

محرومیت میلیونی کودکان از تحصیل و ضرورت خرافه زدائی از سیستم آموزشی

به مناسبت آغاز سال تحصیلی (۹۲ - ۹۳)

مهر ماه زنگ‌ها در مدارس به صدا در می‌آیند. سال تحصیلی جدید آغاز می‌شود و میلیون‌ها دانش آموز در سراسر کشور راهی مدارس و کلاس‌های درس می‌شوند، در حالیکه جای میلیون‌ها تن از هم سالان و هم‌کلاسی‌های خود را در کنار خویش خالی می‌بینند. کودکانی که به دلیل وخامت وضعیت مالی و اقتصادی و فقر والدین، از ورود به مدرسه محروم گشته‌اند یا به اجبار تحصیل و مدرسه را رها نموده‌اند و به خیابان و صف نیروی کار پیوسته‌اند تا باری از دوش خانواده بردارند.

بر پایه‌ی آماری که در سایت ایلنا انتشار یافت، جمعاً ۱۶ / ۵ میلیون کودک واجد شرایط تحصیل وجود داشته است که از این تعداد ۱۲ میلیون و ۲۴۲ هزار کودک مشغول تحصیل بوده‌اند و **مابقی یعنی ۴**

در صفحه ۳

روحانی و رویکردش نسبت به اصلاح طلبان

بورژوازی ایران، "اپوزیسیون" رفرمیست جمهوری اسلامی و نیز تبلیغات وسیع رادیو-تلویزیون‌هایی از نمونه بی بی سی توانست نظر بخشی از توده‌های معترض جامعه را به سوی خود جلب نماید. با اتخاذ چنین رویکردی، روحانی بر رقبای خود پیشی گرفت و قادر شد به

در صفحه ۵

حسن روحانی در واپسین روزهای پیش از انتخابات ۲۴ خرداد ۹۲، با به چالش کشیدن سیاست خارجی دولت احمدی نژاد و نیز دادن وعده‌هایی در مورد بهبود وضعیت معیشتی مردم، تغییر در رویکرد سیاست خارجی، حل بحران اتمی، کاهش و یا متوقف ساختن تحریم‌های بانکی و نفتی، باحمایت جناح‌هایی از

تضاد قدرت‌های امپریالیست در سوریه و تشدید جنگ داخلی ارتجاعی

وزرای خارجه روسیه و آمریکا در پی سه روز مذاکرات در ژنو اعلام نمودند که در مورد نابودی سلاح‌های شیمیایی رژیم بشار اسد در سوریه به توافق رسیده‌اند. ظاهراً قرار است سوریه ظرف یک هفته فهرستی از تسلیحات شیمیایی خود را ارائه دهد. به بازرسان اجازه فوری داده شود که به تمام مراکز نگهداری این تسلیحات دسترسی داشته باشند و تا اواسط سال آینده، تمام این سلاح‌ها که دربرگیرنده احتمال خارج شدن بخشی از آنها نیز می‌گردد، نابود شوند.

اما چنین به نظر می‌رسد به توافقات دیگری نیز دست یافته‌اند. وزیر خارجه روسیه در کنفرانس خبری گفت: توافقات امروز با واشنگتن گامی در راستای راحلی فراگیر برای بحران سوریه است و در پاسخ به سؤال یک خبرنگار با اشاره به گفتگو با کوفی عنان افزود: "ما به وی گفتیم که در آستانه رسیدن به توافق هستیم و به زودی زمینه را برای تحقق صلح و پایان بحران سوریه فراهم می‌کنیم تا شاهد باشیم که همه مردم سوریه از هر کیش و گروهی کنار یکدیگر مسالمت‌آمیز زندگی کنند."

وزیر امور خارجه آمریکا نیز گفت: حل بحران سوریه تنها از طریق سیاسی ممکن است و این امر در توافق روسیه و آمریکا ذکر شده است. گرچه او بر آمادگی سران سیاسی و نظامی آمریکا برای اقدام نظامی نیز تأکید نمود. یک روز پس از آن رئیس جمهوری آمریکا گفت: در صورتی که اقدامات دیپلماتیک شکست بخورد، آمریکا آماده است تا دست به اقدام بزند.

در صفحه ۲

ویژه‌نامه کشتار ۶۷



۷

سال‌هایی به رنگ خون - خاطرات رحمان درکشیده

۱۲

درودی بر خفته گان در خاوران، به شکوفه‌ها به یاران
مهرداد نشاطی

۱۷

آنچه بر ما رفت و آنچه بر خانواده‌ها گذشت
احمد موسوی

۱۹

زندان و زندانی - منوچهر مانی

۲۲

یورش سراسری و نابودی بزرگترین اپوزیسیون داخل زندانها
گزارشی از یک شاهد: نبرد و وضعیت زنان زندانی سیاسی
در سال ۶۷ - مینا زرین

۲۴

نوشته‌ی یکی از زندانیان سیاسی بازمانده از دهه‌ی شصت

یادداشت‌های سیاسی

از فساد ۱۲ هزار میلیاردی

تا سرقت ۱۶ میلیاردی ۲۸

قدرت طبقه کارگر ۲۶

خلاصه ای از

اطلاعیه‌های سازمان

در صفحه ۶

تضاد قدرت‌های امپریالیست در سوریه و تشدید جنگ داخلی

گرچه عجلتا خطر اقدام نظامی آمریکا که می‌توانست به کشتار و آوارگی گروه دیگری از توده‌های مردم بی‌دفاع سوریه بیانجامد، برطرف شده است، اما همان‌گونه که از تهدیدات سران و مقامات دولت آمریکا برمی‌آید، این خطر همچنان مستتثنا از این که خلع سلاح شیمیایی رژیم اسد، با تمام پیچیدگی و ابهام آن، چگونه پیش برود، به قوت خود باقی‌ست. در گذشته نیز به دفعات از توافقات دو قدرت امپریالیستی آمریکا و روسیه و وعده راه حل سیاسی و دیپلماتیک سخن به میان آمده است، بدون این که نتیجه‌ای در پی داشته باشد. علت آن نیز تضاد منافع این دو قدرت امپریالیست است که هر یک می‌کوشد، بحران سوریه را به نفع خود حل کند و در نتیجه به تشدید درگیری‌های درونی سوریه انجامیده است، که در یک سوی آن رژیم ارتجاعی و سرکوبگر بشار اسد قرار گرفته و در سوی دیگر آن داروستان‌های ارتجاعی اسلام‌گرا و بورژوازی ظاهرا لیبرال طرفدار آمریکا و اروپا.

آنچه که باعث گردید، انقلاب توده‌های مردم سوریه به چنین سرنوشت اسفباری دچار شود که سرانجامش جنگ داخلی ارتجاعی با صد هزار کشته، میلیون‌ها آواره و ویران‌شدن این کشور باشد، همانا نقش و دخالت قدرت‌های امپریالیست و قدرت‌های منطقه‌ای وابسته به آن‌ها بود.

سوریه تنها کشور باقیمانده از دوران اتحاد جماهیر شوروی بود که همچنان در مدار قدرت و نفوذ روسیه، باقی مانده بود و لاف از نظر سیاسی و نظامی به آن وابسته بود. تا جایی که روسیه توانسته بود همچنان پایگاه‌های نظامی خود را در این کشور مینترانه‌ای که به لحاظ استراتژیک حائز اهمیت است، حفظ کند. از این رو به رغم قیام گسترده توده‌های مردم سوریه علیه رژیم استبدادی بشار اسد، نمی‌توانست با روندی مشابه مصر و تونس به سرنگونی رژیم حاکم بیانجامد.

رژیم بشار اسد با حمایت و تشویق روسیه و همچنین جمهوری اسلامی ایران، در مقابل قیام مردم ایستاد و وحشیانه آن را سرکوب کرد. امپریالیسم آمریکا و امپریالیست‌های اروپایی در آغاز با تردید و بلاتصمیمی تحولات سوریه را دنبال می‌کردند، چرا که در اینجا آلترناتیو حاضر و آماده‌ای نداشتند و مطمئن نبودند که با سرنگونی رژیم بشار اسد، به‌ویژه چه تغییراتی در رابطه‌ی سوریه با اسرائیل پیش خواهد آمد. آن‌چه که تاکنون وجود داشت، پذیرش وضع موجود از جانب دولت سوریه، لاف در شرایط کنونی بود.

لذا رژیم بشار اسد توانست با حمایت روسیه و جمهوری اسلامی جنبش توده‌های مردم سوریه را سرکوب کند. در پی این سرکوب، مقاومت‌های مسلحانه شکل گرفت و در اینجا بود که رژیم‌های منطقه از جمله عربستان، قطر و ترکیه کوشیدند با حمایت و تقویت مادی و تسلیحاتی گروه‌های اسلام‌گرا، ابتکار عمل را در دست خود بگیرند. در پی این تحولات بود که امپریالیسم آمریکا و متحدین اروپایی آن، دست به کار ایجاد یک آلترناتیو متشکل از گروه‌های اسلام‌گرا و گروه‌های رنگارنگ اپوزیسیون

بورژوازی اسد شدند و آن‌ها را از نظر سیاسی، نظامی و مالی تقویت نمودند.

پس از شکل‌گیری این آلترناتیو امپریالیستی، نیروهای نظامی وابسته به بشار اسد که اکنون گروهی از آن‌ها به اپوزیسیون پیوسته بودند، با یک مرحله از شکست‌ها و عقب‌نشینی‌ها روبرو شدند. بخش بزرگی از سوریه به تصرف گروه‌های مخالف اسد درآمد. اما با وارد شدن مستقیم حزب‌الله و گروهی از نظامیان جمهوری اسلامی به این جنگ داخلی، موازنه برهم خورد و دوره‌ای از شکست‌ها و عقب‌نشینی‌های ارتش آزاد سوریه و گروه‌های مسلح اسلام‌گرا آغاز گردید. دولت آمریکا تلاش نمود که از طریق کسب مجوز شورای امنیت برای دخالت مستقیم نظامی، این موازنه را مجدداً به نفع طرفداران خود برهم زند. اما پوشیده نبود که با مخالفت روسیه و به همراه آن چین در شورای امنیت سازمان ملل مواجه خواهد شد. لذا در پی فرصتی مناسب بود که بدون مجوز شورای امنیت، اقدام نظامی خود را به مرحله‌ی اجرا درآورد. کشتار مردم سوریه با استفاده از سلاح شیمیایی بهانه مناسبی برای آمریکا بود تا با ادعاهای بشردوستانه، نقشه خود را عملی سازد. اما اوضاع آن‌طور که دولت آمریکا می‌خواست پیش نرفت و برنامه دخالت نظامی عقیم ماند. روسیه به مخالفت جدی با هر گونه دخالت نظامی آمریکا برخاست. روسیه تمام تلاش دولت آمریکا را از طریق سازمان ملل خنثا کرده بود و حالا دیگر پس از عقب‌نشینی‌های دوران فروپاشی شوروی و بازسازی اقتصادی، سیاسی و نظامی خود که اکنون متحدی از نظر اقتصادی قدرتمند همچون چین را با خود دارد، به‌سادگی حاضر به از دست دادن سوریه و واگذاری آن به آمریکا نبود. لذا با حمایت همه‌جانبه از رژیم حاکم بر سوریه و اقدامات سیاسی و دیپلماتیک خود، به یکی از موانع جدی دخالت نظامی آمریکا در سوریه تبدیل گردید. اما آیا این بدان معناست که امپریالیسم آمریکا از ترس رقیب روسی خود از دخالت نظامی بر سر مسئله کاربرد سلاح شیمیایی در سوریه عجلتا دست کشید؟ قطعاً خیر. امپریالیسم روس اکنون البته آن‌قدر خود را تقویت کرده است که دیگر همچون مورد بالکان و یا لیبی در مقابل امپریالیسم آمریکا عقب‌نشینی نکند. اما هنوز به آن اندازه قدرت پیدا نکرده که بتواند دست به تعرض بزند و یا حتی بر سر سوریه وارد یک درگیری نظامی با آمریکا شود. متحد آن یعنی چین نیز که می‌داند اساس و بنیان قدرت سیاسی و نظامی او در قدرت اقتصادی قرار دارد، عجلتا در حال تقویت قدرت اقتصادی خود می‌باشد و تمایلی به درگیری نظامی ندارد. پس چه عاملی باعث گردید دولت آمریکا و ادار به عقب‌نشینی شود؟

افکار عمومی مردم جهان به ویژه در اروپا و آمریکا و ایضا بحران‌هایی که قدرت‌های امپریالیست آمریکایی و اروپایی در لحظه کنونی با آن‌ها روبرو هستند. مقامات آمریکایی که روز حمله نظامی به سوریه را نیز تعیین کرده بودند، نخستین ضربه را در انگلیس خوردند که دولت این کشور همواره یکی از متحدین ثابت قدم آمریکا در تجاوزگری و دخالت‌های نظامی در

چند سال اخیر بوده است. وقتی که پارلمان انگلیس با این دخالت نظامی مخالفت کرد، به این معنا بود که اوپاما نمی‌تواند بر روی متحدین اروپایی خود در این دخالت نظامی حساب کند. چرا که به جز فرانسه که آمادگی خود را اعلام کرده بود، بقیه دولت‌های اروپایی تمایلی و نفعی در این اقدام نظامی نداشتند. اما علت چه بود که پارلمان انگلیس به این دخالت نظامی رای منفی داد. در وهله نخست مخالفت اکثریت بزرگ مردم انگلیس بود که پس از دروغ‌پردازی‌ها و فجایعی که لشکرکشی‌های نظامی به افغانستان و عراق به بار آورد، شدیداً با این اقدام نظامی مخالف بودند. در مرحله بعد نیز وضعیت وخیم اقتصادی عامل دیگری بود که در این رای منفی نقش بازی کرد. دولت انگلیس که از یک سو با مخالفت پارلمان این کشور روبرو شده بود و از سوی دیگر تأییدیه‌ای نیز از شورای امنیت یا به گفته آن‌ها جامعه جهانی دریافت نکرده بود، به‌ناگزیر اعلام نمود که انگلیس در این اقدام نظامی شرکت نمی‌کند. این وضعیت، اوپاما را با بن‌بست جدی مواجه ساخت. چرا که می‌دانست اکثریت بزرگ مردم آمریکا نیز با این حمله نظامی مخالف‌اند و این احتمال هست که با ارجاع این مسئله به کنگره آمریکا با رای منفی نمایندگان روبرو گردد. لذا طرح حمله نظامی عملاً متوقف گردید. در واقع طرح پیشنهادی روسیه برای از بین‌بردن سلاح‌های شیمیایی بشار اسد، به عاملی برای نجات سیاسی اوپاما و دولت آمریکا تبدیل شد که شکست خود را زیر پوشش آن پنهان سازد. چرا که اکنون حتماً بدون تصمیم تأیید سازمان ملل به خلع سلاح شیمیایی رژیم اسد دست یافته که البته بیشترین نفع آن نصیب دولت اسرائیل می‌شود.

در اینجا این سوال پیش می‌آید که مگر مخالفت توده‌های وسیع مردم کشورهای اروپایی و آمریکا در جریان لشکرکشی نظامی به عراق وجود نداشت که قدرت‌های امپریالیست، این تجاوزگری نظامی خود را عملی کردند؟ قطعاً مخالفت بسیار گسترده بود. تظاهرات میلیونی در سراسر جهان به راه افتاد، با این وجود قدرت‌های امپریالیست، به‌ویژه امپریالیسم آمریکا، طرح توسعه‌طلبانه و تجاوزکارانه خود را به‌رغم این مخالفت عملی کردند. اکنون اما اوضاع متفاوت است. پوشالی بودن قدرت نظامی امپریالیسم آمریکا در عراق و افغانستان آشکار گردید. ناتوانی دولت آمریکا در این دو کشور به درجه‌ای رسید که فراخواندن سربازان آمریکایی از این دو کشور به مهم‌ترین اهرم پیروزی اوپاما در انتخابات ریاست‌جمهوری تبدیل گردید. وقتی که تمام قدرت نظامی، اقتصادی و سیاسی کشورهای عضو ناتو از پس کنترل و مهار این دو کشور نتواند برآید، آن‌گاه روشن است که قدرت امپریالیسم آمریکا تا چه حد تضعیف شده است. البته این تضعیف موقعیت و جایگاه آمریکا در اردوگاه امپریالیسم از ربع آخر قرن بیستم سرعت گرفت. علت آن نیز تضعیف روزافزون موقعیت اقتصادی آمریکا بود. با فروپاشی شوروی و اردوگاه شرق، آمریکا دیگر در موقعیتی نبود که بتواند سرکردگی خود را در اردوگاه امپریالیسم حفظ کند. دولت آمریکا در دوران بوش تلاش نمود با تکیه بر برتری نظامی بی‌رقیب خود، از طریق توسعه‌طلبی و تجاوز

محرومیت میلیونی کودکان از تحصیل و ضرورت خرافه زدایی از سیستم آموزشی

به مناسبت آغاز سال تحصیلی (۹۲ - ۹۳)

میلیون و ۲۵۸ هزار نفر از کودکان نتوانسته‌اند وارد مدارس شوند یا مجبور به ترک تحصیل شده‌اند. البته این آمار مربوط به سال گذشته است. در این یک سال نیز به احتمال قریب به بقین بر تعداد کودکان محروم از تحصیل اضافه شده است. گرانی روزافزون و تورم افسار گسیخته و نزدیک به شصت درصد، قدرت خرید کارگران و زحمتکشان را بیش از پیش کاهش داده است. وضعیت اقتصادی و معیشتی خانواده‌های زحمتکش و کارگری وخیم‌تر شده است. اخراج‌ها و بیکارسازیهای گسترده و پی در پی ادامه یافته و تشدید شده است. صدها هزار تن کار خود را از دست داده‌اند. قیمت کالاها و خدمات مورد نیاز توده‌های مردم فوق‌العاده افزایش یافته است و در یک کلام مشکلات معیشتی و فقر فزاینده اقتصادی سبب گشته است تا شمار باز هم بیشتری از کودکان متعلق به خانواده کارگران و زحمتکشان، از رفتن به مدرسه بازمانده یا ترک تحصیل نمایند.

اگر در ظرف این یک سال تنها معادل حدود سه درصد کودکان مشغول به تحصیل، به دلیل وخامت وضعیت اقتصادی خانواده های خود تحصیل را رها کرده باشند و در همین حدود نیز کودکانی که به سن تحصیل می‌رسند به دلیل فقر اقتصادی و نداشتن امکانات از تحصیل باز مانده باشند، شمار کودکان محروم از تحصیل که عمدتاً راهی خیابان و بازار کار شده‌اند از رقم پنج میلیون هم تجاوز می‌کند. این فقط امثال گوشت و میوه و تفریح نیست که از سفره غذایی و از زندگی کارگران حذف شده است. تنگناهای شدید و فزاینده اقتصادی امکان تحصیل فرزندان را نیز از کارگران ربوده است. این کودکان رانده شده از مدرسه و محروم از تحصیل که در میان آنها گاه حتی دختر بچه‌های شش هفت ساله نیز دیده می‌شوند بی هیچ پندت و پناهی در بیابانی به نام جامعه که بر هر گذرگاه آن گرگی به کمین نشسته است رها می‌شوند، تا با زباله گردی، پادوئی، واکس زدن کفش، فروش گل، فال، آدامس و یا کار در کارگاه‌های نجاری، خیاطی، مکانیکی، آهنگری، قالبیابی، دوزندگی، بافندگی یا هر کار دیگری که شرایط جامعه پیش روی آنها می‌گذارد، لقمه نانی به دست آورند و یاری رسان تامین هزینه های زندگی خانواده خود باشند. به رغم ساعات کار طولانی، کارهای شاق و گاه خطرناک اما دستمزدهای فوق‌العاده کمی که کودکان پرداخت می‌شود. پنج میلیون کودکان کار و خیابانی، کارگران ارزان بی آزار، نونهالان خردسالی که توسط طبقه حاکم و رژیم سیاسی پاسدار منافع آن از چرخه تحصیل خارج می‌شوند تا با فروش نیروی کار خویش به ارزانترین قیمت ممکن، همدوش کارگران بزرگسال چرخ انباشت سرمایه را بچرخانند. تا جایی که به شهر تهران بر میگردد به گفته رئیس کمیسیون فرهنگی شورای شهر تهران

۶/۹۰ درصد این کودکان پسر و ۴/۹ درصد دختر هستند. ۸۲/۹ درصد بی سوادند و در آمد ماهانه ۸۰ درصد خانواده های این کودکان زیر صد هزار تومان است. سایت "تسنیم" روز ۲۳ شهریور ۹۲ از قول عبدالرسول شکیبافر مدیر کل دفتر امور مناطق کم‌تر توسعه یافته عشایری وزارت آموزش و پرورش نوشت؛ در مناطق عشایری دانش آموزان عمدتاً تا پایه ششم تحصیل می‌کنند و بعد از آن بیشتر به یک نیروی کار تبدیل می‌شوند. در استان سیستان و بلوچستان که نرخ بیکاری از متوسط نرخ بیکاری در کشور بیشتر است، کودکان دختر بعد از ترک تحصیل بخشاً به شاگردی و کار در کارگاههای کوچک بافندگی و دوزندگی روی می‌آورند که در دوره شاگردی مزد چندانیه به آنها پرداخت نمی‌شود. پسران نیز از سن سیزده سالگی و گاه کمتر به شغل پُر مخاطره کول بری و باربری در نواحی مرزی پاکستان و افغانستان می‌پردازند تا کمک خرج والدین کارگر و زحمتکش خود باشند.

این کارگران کودک و نوجوان به طور روز مزد کار می‌کنند و باورکردنی نیست که در ازای هر یک روزی که کار می‌کنند مزدی بین ده تا سی هزار تومان به آنها پرداخت می‌شود. زباله گردی و کار در کارگاههای کوچک از این هم وحشتناک تر است. ساعات کار طولانی، کار سنگین و خطرناک و نامن و غیر بهداشتی، مزد ناچیز و محروم از بیمه و بی آینده؛ بدینسان پنج میلیون کودک کار و خیابانی بی رحمانه استثمار می‌شوند. نونهالان، امیدها و غنچه‌هایی که پیش از شکفتن، در دستان مرتجعین و سرمایه داران پژمرده می‌شوند.

اما معضل آموزش و پرورش در جمهوری اسلامی به این خلاصه نمی‌شود که متجاوز از پنج میلیون کودک واجد شرایط تحصیل یا به قول خودشان "لازم‌التحصیل" به جای مدرسه راهی خیابان گشته‌اند و در عین آنکه به شدت استثمار می‌شوند اما هیچگونه آینده روشنی ندارند، معضل آموزش و پرورش در جمهوری اسلامی فقط این هم نیست که توأم با افزایش شدید قیمت‌ها و افسار گسیختگی نرخ تورم و تنگناهای فزاینده اقتصادی و پیوستن گروههایی از اقشار متوسط به تهیدستان جامعه، ترک تحصیل فرزندان این اقشار نیز روند رشد یابنده ای را طی نموده است، بلکه مشکل در آموزش و پرورش کنونی در عین حال این هم هست که همزمان با گران تر شدن تحصیل و افزایش چشمگیر هزینه تحصیل از شهریه گرفته تا هزینه کتاب و سایر لوازم، آموزش و پرورش در جمهوری اسلامی از لحاظ کیفی پیوسته تنزل نموده و مدارس بیش از پیش به مراکز اشاعه خرافات مذهبی و مطالب ضد علمی تبدیل شده‌اند.

طبق گزارش خبرگزاری مهر ۲۳ شهریور ۹۲ قیمت نوشت افزار از مداد، خودکار،

مداد رنگی گرفته تا انواع دفتر، یک خط و دو خط و دفتر نقاشی دو برابر شده است. یک خودکار معمولی که سال گذشته ۴۰۰ تومان بوده به ۸۰۰ تومان به فروش می‌رسد. بهای مانتو و شلوار و کیف و امثال آن نیز دو برابر شده است. بر طبق همین گزارش هزینه تحصیلی یک دانش آموز در مدرسه دولتی حداقل یک و نیم میلیون تومان است. این البته مربوط به مدارس دولتی است. در مدارس به اصطلاح غیر انتفاعی مبلغ شش تا هشت میلیون تومان، تنها برای شهریه باید پرداخت.

تا آنجایی که به دریافت شهریه و هزینه های تحصیلی مربوط می‌شود علی‌اصغر فانی که از طرف حسین روحانی به عنوان سرپرست وزارت آموزش و پرورش تعیین شده است در نخستین نشست مطبوعاتی خود موضوع کسری بودجه در آموزش پرورش را به میان کشید و خیلی صریح گفت هزینه های آموزش و پرورش و تحصیل را بایستی والدین دانش آموزان بپردازند. فانی گفت "مدرسه هزینه دارد و اولیا اگر کمک نکنند کار مدارس مختل می‌شود باید مردم کمک کنند تا به تدریج بودجه را بازسازی کنیم" بدین ترتیب اگر در سال های گذشته و در دولت های گذشته علاوه بر شهریه های هنگفت، بخشی از هزینه ها را نیز به طور غیر رسمی از اولیاء دانش آموزان می‌گرفتند دولت روحانی از این مزیت برخوردار است که در این مورد خاص پوشیده عمل نمی‌کند و بی‌پرده و آشکار از اجبار به پرداخت هزینه های تحصیلی- که باید رایگان می‌بود- توسط والدین دانش آموزان سخن می‌گوید و آن را رسمیت می‌بخشد. جناح راست بورژوازی خیلی صریح و پوست کنده به مردم می‌گوید؛ کسی میتواند تحصیل کند که پول داشته باشد!

البته سرپرست آموزش و پرورش توضیح نمی‌دهد چرا آموزش و پرورش باید با کسری بودجه مواجه باشد؛ او نمی‌گوید درآمدهای هنگفتی که تنها در دوره احمدی نژاد از هشت صد میلیارد دلار هم بیشتر بوده است کجا و چگونه مصرف شده و به جیب چه کسانی ریخته شده است؟! در عوض اما مثل پیشینیان خود چشم به جیب مردم غارت شده دوخته و خود را برای ربودن آخرین ریال آنان آماده کرده است. به رغم تمام اینها اما مقامات حکومتی باز هم ادعا می‌کنند که در جمهوری اسلامی تحصیل و آموزش و پرورش در دسترس همه گان است. مدیر کل دفتر آموزش دبستانی وزارت آموزش و پرورش با ذکر اینکه حدود ۵۹ هزارمدرسه ابتدائی در کشور وجود دارد می‌گوید؛ امروزه دسترسی برای تحصیل دانش آموزان در سراسر کشور وجود دارد. این در حالی است که بر اساس آمارهای رسمی حدود ۹ میلیون و هفت صد هزار نفر بی سواد مطلق وجود دارد به این معنا که حتا سواد خواندن و نوشتن ندارند. مدیر کل دفتر آموزش دبستانی وزارت آموزش و پرورش توضیح نمی‌دهد که چرا در جمهوری اسلامی چنین جمعیت عظیمی بی سواد هستند!

افزون بر تمام این‌ها، جمهوری اسلامی در عین حال کنترل فوق‌العاده شدیدی را در بخش آموزش و پرورش اعمال میکند. بنا به نقش و اهمیت مدارس در تربیت و پرورش کودکان و

محرومیت میلیونی کودکان از تحصیل و ضرورت خرافه زدایی از سیستم آموزشی

به مناسبت آغاز سال تحصیلی (۹۲ - ۹۳)

شکل گیری آموزه های ذهنی میلیون ها کودک به عنوان آینده سازان جامعه، ارتجاع حاکم با وسواس ویژه ای و با استفاده از دستگاه های اطلاعاتی - امنیتی و ایدئولوژیکی خود کنترل همه جانبه ای را در آموزش و پرورش نسبت به معلمان، دانش آموزان، کتاب ها و مواد درسی اعمال می کند. بیش از یک میلیون معلم و فرهنگی که اغلب آنها در برابر امیال حکومت و ترویج فرهنگ و آموزش ارتجاعی و مذهبی مقاومت می کنند، تحت شدیدترین فشارها و کنترل سیاسی قرار دارند. معلمان آگاه همواره نسبت به کتاب ها و محتوای مواد درسی و نیز برنامه های جانبی که در مدارس اعمال می شود معترض بوده و خواستار مشارکت در برنامه ریزی های آموزش و پرورش بوده اند. آموزگاران و فرهنگیان ایران نه فقط از حقوق اولیه و دموکراتیک مانند حق ایجاد تشکل های مستقل خود محروم بوده اند بلکه از لحاظ اقتصادی نیز تحت شدیدترین فشارها قرار دارند. صدها هزار معلم و فرهنگی در سراسر کشور که در زیر چرخ دنده های بحران و گرانی و تنگنای شدید اقتصادی دست و پا می زنند، بدون شغل دوم از عهده هزینه ها و مخارج فرایند روز مره زندگی حتا در حد خط فقر بر نمی آیند. اینکه شرایط وخیم اقتصادی و فشارها و محدودیت های سیاسی و تحمیلی رژیم بر معلمان زحمتکش تا چه اندازه تأثیرات زیان بخشی بر کم و کیف کار و فعالیت آموزشی و پرورشی آنها بر جای گذاشته است جای بحث اش این جا نیست. این جا بحث بر سر این است که این صدها هزار آموزگار و معلمی که وظیفه تعلیم و تربیت دانش آموزان را بر دوش دارند خود در چه شرایطی زندگی می کنند و با چه محدودیت ها و محرومیت هایی روبرو هستند.

آموزش و پرورش در جمهوری اسلامی، نهادی وابسته به نظام است که بایستی در خدمت همین نظام باشد. این را رئیس کمیسیون آموزش و تحقیقات مجلس به تقلید از سران نظام می گوید و در مورد کتابهای درسی نیز چنین اضافه میکند که؛ کتابهای درسی بایستی بر اساس "مبانی دینی و ملی" باشد. که در این مورد نیز "منویات رهبر معظم انقلاب فصل الخطاب" است. محمد جواد حاج علی اکبری نماینده ولی فقیه در "اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان" در یازدهمین گردهمایی این تشکل پیرامون آموزش و پرورش و کتب درسی می گوید: "در رابطه با آموزش و پرورش از دولت جدید توقع بالاتری داریم... هم اکنون کتاب های درسی با آنچه که پیش بینی شده است فاصله ی زیادی دارد".

افزون بر کتابها و مواد درسی که سراسر آغشته به خرافات مذهبی و مطالب ضد علمی است و با این وجود هنوز با آنچه که باب طبع ولی فقیه است فاصله زیادی دارد، رژیم جمهوری اسلامی با استفاده از ده ها ابزار و وسیله ی دیگر، از جمله ایجاد مدارس قرآنی، برگزاری اردوهای رنگارنگ مذهبی و کشاندن دانش آموزان به این مراکز نیز سعی می کند ذهن

پاک کودکان را از همان آغاز به انواع مهملات و خرافات مذهبی بیالاید و فرهنگ ارتجاعی، عقب مانده و مذهبی را در میان آن ها رواج دهد. ارتجاع حاکم ده هزار مدرسه قرآنی در سراسر کشور ایجاد کرده است. تنها در آذربایجان غربی ۶۰۹ مدرسه قرآنی با ظرفیت پذیرش ۶۲ هزار دانش آموز وجود دارد. ولی سمرقندی مدیر کل آموزش و پرورش استان در آیین افتتاحیه دوره آموزشی رؤساء، مسئولان و کارشناسان نماز، قرآن و عترت دوایر آموزش و پرورش که روز ۱۹ شهریور ۹۲ در دانشگاه فرهنگیان علامه طباطبائی ارومیه برگزار گردید، با اشاره به سخنان خامنه ای در خصوص ترویج نماز، قرآن و عترت در مدارس گفت: "توسعه فرهنگ نماز و انس با قرآن و عترت پیامبر اکرم وظیفه یکایک مسئولان امر می باشد و همه ی ما باید تلاش کنیم تا دانش آموزان این مرز و بوم به سوی نماز و قرآن سوق پیدا کنند" وی همچنین از مشارکت بیش از ۷۵۰۰ دانش آموز در کلاس های قرآنی این استان خبر می دهد. این یک نمونه از فعالیت های جانبی آموزش و پرورش است که اندک اندک، دارد به فعالیت اصلی این وزارت خانه تبدیل می شود. معاون پرورشی و فرهنگی استان خراسان رضوی نیز از شرکت ۱۲۴۰ دختر دانش آموز اول دبیرستان از یازده استان کشور در "اردوی نبوی" و "اردوگاه ثامن الحجج مشهد مقدس" و حضور در حرم "امام رضا" و "زیارت اول" به عنوان فعالیت آموزشی و فرهنگی آموزش و پرورش در این استان یاد می کند!

این واقعیتی ست که رژیم ارتجاعی جمهوری اسلامی در همان حال که میلیون ها کودک را از تحصیل و مدرسه محروم ساخته است، تمام سعی و تلاش خود را برای ترویج خرافات مذهبی و مسائل ضد علمی و آلابش ذهن میلیون ها کودک دیگری که به مدرسه راه یافته اند بکار بسته است. اما به رغم تمام تلاش ها و ترفندهای ۳۵ ساله رژیم و به رغم آنکه مدارس و نظام آموزشی در زیر سیطره ی حکومت مذهبی قرار داشته است، ولی ارتجاع حاکم نتوانسته است تمام اهداف ارتجاعی خود را جامه عمل بپوشاند و به طور قطع قادر نشده است میلیون ها کودک و دانش آموز را در هیئت مورد دلخواه خویش قالب ریزی کند. با این همه تردیدی در این مسئله وجود ندارد که تحت حاکمیت جمهوری اسلامی میلیون ها تن از فرزندان کارگران و زحمتکشان از تحصیل محروم اند. معلمان و دانش آموزان مدارس زیر فشار ارتجاع فرهنگی و تضيیقات دستگاه های جاسوسی و امنیتی مدارس قرار

دارند. میلیون ها تن از دانش آموزان که تحصیلات متوسطه ی خود را به پایان می رسانند اغلب نمی توانند کاری پیدا کنند و با ادامه تحصیل دهند. دانش آموزان و جوانان عموماً از امکانات ورزشی، فرهنگی، هنری لازم برخوردار نیستند. رژیم مذهبی و سرمایه داری حاکم بر تمام شئون آموزش و پرورش چنگ انداخته است. لذا هر گونه دگرگونی بنیادی و بهبود اساسی وضعیت آموزش و پرورش، در گرو برجیدن رژیم ارتجاعی جمهوری اسلامی و استقرار یک حکومت شورائی ست. سازمان فدائیان (اقلیت) که برای سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی، استقرار حکومت شورایی کارگران و زحمتکشان و گذار به سوسیالیسم مبارزه می کند خواهان دگرگونی بنیادی نظام آموزشی کشور و اجرای اقدامات فوری زیر به نفع دانش آموزان است!

-منوعیت هرگونه مداخله مذهب و روحانیت در مدارس. کلیه مدارس و آموزشگاه ها باید مطلقاً غیر مذهبی باشند، تدریس هرگونه امور دینی و انجام مراسم مذهبی در مدارس موقوف شود و دستگاه های سرکوب و جاسوسی که به نام امور تربیتی مدارس دست اندر کار ارتجاع فرهنگی، سرکوب و ایجاد جو رعب و وحشت هستند برچیده شود.

-منوعیت کار کودکان، آموزش رایگان و اجباری تا پایان دوره متوسطه و بهره مندی تمام دانش آموزان به هزینه دولت از غذا، پوشاک، وسایل تحصیل و ایاب و ذهاب.

-دگرگونی بنیادی نظام آموزشی کشور، به نحوی که نزدیک ترین پیوند بین مدرسه و کار اجتماعی مولد برقرار گردد و آموزش نظری و عملی تلفیق شود. با این دگرگونی، موانعی که سیستم آموزشی موجود بر سر راه ادامه تحصیلات اکثریت عظیم جوانان کشور ایجاد نموده، باید از بین برود و هر کسی بر حسب تمایل و استعدادش قادر به ادامه تحصیلات عالی رایگان باشد.

-دولت موظف است برای تمام جوانانی که تحصیلات خود را به پایان می رسانند امکان اشتغال پدید آورد.

-دولت موظف است از طریق ایجاد و گسترش مراکز ورزشی و پرورشی، ایجاد کلوب های مختلف هنری و فرهنگی و دیگر مراکز و موسسات تفریحات سالم در جهت شکوفایی و رشد و اعتلاء جسمانی، معنوی و فرهنگی جوانان تلاش نماید.

رژیم جمهوری اسلامی را باید

با یک اعتصاب عمومی سیاسی

و قیام مسلحانه

برانداخت

روحانی و رویکردش نسبت به اصلاح طلبان

جای احمدی نژاد بر مسند ریاست جمهوری بنشیند. از ۲۴ خرداد تا به امروز سه ماه گذشته است. طی این مدت دست کم آنهایی که با امید به تحقق شعارهایی که حسن روحانی در مناظره های تلویزیونی وعده اش را داده بود، در انتظار نشسته اند تا ببینند او نسبت به وعده های داده شده چه رویه و اقداماتی را در پیش گرفته و یا خواهد گرفت.

در عرصه سیاست خارجی و حل بحران هسته ای، به رغم اینکه پرونده مذاکرات اتمی جمهوری اسلامی با گروه کشورهای پنج به اضافه یک، از شورای عالی امنیت ملی به وزارت خارجه منتقل شده است، اما طبق اظهار نظر محمد جواد ظریف وزیر خارجه دولت روحانی، سیاست های اصلی و کلان پرونده اتمی جمهوری اسلامی به روال گذشته زیر نظر شورای عالی امنیت ملی و توسط این شورا تعیین خواهد شد. شواهد امر نیز گویای این مسئله است. به جز تغییراتی که در لحن و نوع گفتمان دولت روحانی نسبت به دولت احمدی نژاد ایجاد شده است، به نظر نمی رسد روحانی و دولت او بدون موافقت خامنه ای و توافق شورای امنیت ملی رژیم بتواند هیچ گونه اقدام جدی و موثری را در مورد حل مناقشه پرونده اتمی با گروه کشورهای پنج به اضافه یک پیش ببرد.

در عرصه اقتصادی و بهبود وضعیت معیشتی کارگران و توده های مردم ایران نیز، همان گونه که قابل پیش بینی بود و سازمان ما طی مقالات متعدد روی آن انگشت گذاشته است، نه تنها هیچ راهکار مدونی از طرف دولت روحانی تا کنون ارائه نشده است، بلکه با گذشت هر روز ناتوانی دولت در برون رفت از بحران رکود- تومی موجود در جامعه بیشتر آشکار گشته است. اظهار نظرهای هر روز وزارت اقتصادی دولت روحانی مبنی بر وخامت اوضاع اقتصادی موجود و برجسته کردن دزدی، اختلاس و ویرانی های بر جای مانده از هشت سال زمامداری دولت احمدی نژاد، در واقع زمینه چینی اعضای کابینه روحانی برای کاهش توقعات و سطح مطالبات کارگران و توده های مردم ایران در مواجهه با ناتوانی دولت جدید در تحقق وعده های داده شده در مناظره های تلویزیونی پیش از انتخابات است.

بر بستر چنین وضعیتی که سفره کارگران و زحمتکشان مدام تهی تر و مطالبات آنان بیش از گذشته سر باز می کند، نه تنها هیچ روزنه امیدی برای حل معضل بیکاری، گرانی روزمره، کاهش افسار گسیخته تورم و بهبود وضعیت معیشتی کارگران و توده های زحمتکش ایران متصور نیست، بلکه با افزایش مطالبات کارگران و ناتوانی دولت در پاسخگویی به مطالبات تل انبار شده فوق، مقابله دولت روحانی با توده های زحمتکش افزایش خواهد یافت.

علاوه بر معضل بیکاری، گرانی و تهی شدن سفره کارگران و توده های زحمتکش، مسئله زنان و مطالبات برابری طلبانه آنان نیز از جمله چالش هایی است که دولت روحانی با آن مواجه است. به انبوه مطالبات برابری طلبانه زنان نه

تنها در دولت روحانی پاسخی داده نخواهد شد، بلکه از آنجایی که ماهیت جمهوری اسلامی و اس و اساس این نظام مبتنی بر دین با مطالبات برابری طلبانه زنان در تعارض و جنگ است، دولت روحانی نیز با تاکید بر مبانی پایه ای دین و شریعت الزاما بر تداوم همان سیاست تبعیض جنسیتی و نابرابری زنان در جامعه به عنوان یک اصل دینی و اسلامی پای خواهد فشرد. البته دولت روحانی حتی الامکان تلاش خواهد کرد در چهارچوب خواست های زنان بوژوا - لیبرال و به نفع زنان اصلاح طلب درون حاکمیت گام هایی بردارد. از جمله حضور چند زن در پست معاون وزیر و احیانا اقدامات دیگری از این دست که تا کنون انجام داده است. اما، انتخاب چند معاون وزیر و یا یک زن محجبه با مقنعه و چادر و چارقد به عنوان سخنگوی وزارت خارجه دولت نه تنها گره ای از انبوه مشکلات، تبعیضات جنسیتی و مطالبات برابری طلبانه زنان نخواهد گشود، بلکه این فرصت را به دولت روحانی می دهد که سیاست های تبعیض جنسیتی و نابرابری اعمال شده بر زنان کشور را اینبار نه از زبان و قلم "دولت مردان"، بلکه از زبان کسانی که ظاهرا از جنس زنان هستند بر آنان تحمیل کند. همانند آن دسته از زنان اسلامی که بر کرسی مجلس ارتجاع رژیم لم داده اند. زنان مرتجع و واپسگرایی که طی بیش از سه دهه حتما رساتر از مردان جمهوری اسلامی بر طیل نابرابری و تبعیض جنسیتی کوبیده اند. نمایندگان که در قامت زنان علیه زنان کشور و سلب ابتدایی ترین حقوق مدنی و دموکراتیک آنان قانون وضع کرده و می کنند.

اما، به رغم همه واقعیات موجود، به نظر می رسد اوضاع برای "اصلاح طلبان" حکومتی به صورت دیگری رقم خورده است. در واقع با روی کار آمدن دولت روحانی، اگر چه هیچ روزنه امیدی برای کارگران و انبوه زحمتکشان جامعه جهت برون رفت از معضل بیکاری، فقر، گرانی و سرکوب هایی که تا به امروز با آن مواجه هستند باز نشده و نخواهد شد، اگرچه زنان کشور همچنان در چنبره گشت های خیابانی گله های حزب الله، اعمال تبعیضات جنسیتی و بی حقوقی محض در جامعه گرفتار هستند، اگرچه عموم توده های مردم ایران از ابتدایی ترین آزادی های مدنی و حقوق دموکراتیک شان همچنان محروم خواهند ماند، اما، روند اوضاع در محدوده هایی به نفع "اصلاح طلبان" پیش می رود. در واقع با روی کار آمدن دولت روحانی برای "اصلاح طلبان" حکومتی گشایشی حاصل شده است. برای آنان روزنه امیدی باز شده است تا سهمی هر چند کوچک در قدرت داشته باشند. مهمتر از این، برای "اصلاح طلبان" فضایی برای نفس کشیدن و روزنه ای برای مرادوات سیاسی گشوده شده است تا بتوانند نیروهای خود را باز سازی کرده و در دوره های بعد سهم بیشتری در قدرت داشته باشند.

حسن روحانی با سیاست با دادن وعده های معین به توده های مردم ایران و ایجاد توهم در جامعه و بر سر کار آمده است. اما از آنجایی که وعده

های داده شده او در حل مناقشات اتمی و لغو تحریم ها، بهبود شرایط اقتصادی کشور در امر کاهش بیکاری، فقر، تورم و نیز گشودن روزنه امید برای رفع تبعیضات جنسیتی علیه زنان از همان ابتدای روی کار آمدن دولت جدید با چشم اندازی نسبتا تیره و تار مواجه است، او برای تثبیت موقعیت خود مجبور است در مسیر پاسخگویی به بخشی از وعده ها که عمدتا در جهت منافع و خواست "اصلاح طلبان" حکومتی ست، گام بردارد. پاسخ به وعده هایی که اگرچه برای کارگران و عموم توده های زحمتکش کار و نان نمی شود، دست کم برای "اصلاح طلبان" حکومتی و همفکرانشان در داخل و خارج "آب" می شود.

انتخاب چند وزیر "اصلاح طلب" در کابینه، گزینش چند زن در پست معاونت وزیر و یا بعضا در نقش سخنگویی دولت، لغو توقیف تعدادی از روزنامه هایی که در دولت گذشته از انتشار باز مانده بودند، بازگشایی خانه سینما که توسط احمدی نژاد تعطیل شده بود، واگذاری بررسی پرونده میر حسین موسوی و کربوبی به شورای امنیت ملی رژیم و احیانا انجام پاره ای تحولات در دانشگاه ها از قبیل تعویض تعدادی از روسای دانشگاه ها، بازگشت به کار تعدادی از اساتید دانشگاه ها که در دولت احمدی نژاد اخراج و یا به بازنشستگی زودرس گرفتار شدند، کندن ستاره هایی که در حاکمیت کامران دانشجو وزیر علوم دولت احمدی نژاد بر یقه و پیشانی دانشجویان ستاره دار چسبانده شد و تحولاتی در همین سطح مجموعه اقداماتی است که دولت روحانی انجام خواهد داد. اقداماتی که عمدتا در مسیر امتیازدهی و منافع "اصلاح طلبان" حکومتی تعبیر می شوند. امتیازهایی که فضا را تا حدودی به نفع "اصلاح طلبان" حکومتی تلطیف کرده و خواهد کرد. و لذا، "اصلاح طلبان" حکومتی و در راس شان خاتمی و حامیان داخل و خارج آنها نیز مجبورند همین اقدامات را با بوق و کرنا در جهت استمرار جمهوری اسلامی و تبلیغ امکان تغییر رژیم از داخل به خورد کارگران و توده های زحمتکش بدهند.

بی دلیل نیست که خاتمی در اردکان یزد طی سخنانی ضمن اشاره به اینکه "رئیس جمهور انصافا پای بندی خودشان را به رویکردها و عهده ای که با ملت بسته اند نشان داده اند" گفت: فضایی که پیش آمده فضایی متفاوت با گذشته است. مهم این است که ما که خواستار تحقق آرمان های انقلاب و سربلندی کشور و مردم هستیم، از این فضا چگونه استفاده کنیم. آیا می شود از این فضا طوری استفاده کرد که در محیط آرام تری بشود در متن جامعه حضور داشت و لو این که در حکومت هم حضور نداشته باشیم؛ بتوانیم حرف هایمان را بزنیم، بتوانیم دور هم جمع شویم، بتوانیم روی مان را به جامعه بکنیم و سطح دانش و بینش جامعه را ارتقا دهیم و نیز هر کسی در هر حوزه ای که می تواند کاری بکند، بتواند کارش را انجام بدهد". (تاکید ها از ما است)

برای خاتمی و "اصلاح طلبان" حکومتی همینکه آنان فضایی برای نفس کشیدن پیدا کرده باشند، کافی است تا با گشاده رویی جار بزنند، حسن

روحانی و رویکردش نسبت به اصلاح طلبان

روحانی پایبندی خودشان را به عهدی که با ملت بسته‌اند، نشان داده است. انتخاب چند زن به عنوان معاون وزیر و یا سخنگوی وزارت خارجه دولت جدید، اگرچه ممکن است برای زنان بورژوا- لیبرال و "اصلاح طلبان" بسیار جذاب و خوشایند باشد، اما اقداماتی از این دست هرگز و به اندازه سر سوزنی تداعی کننده کاهش تبعیض جنسیتی و پاسخگویی به مطالبات برابری طلبانه زنان جامعه نیست. ظاهر شدن یک زن در نقش سخنگوی وزارت امور خارجه که هیچ، حتا اگر نیمی از وزرای دولت روحانی نیز با زنانی از جنس مرضیه افخم مزین گردد، باز هم برای عموم زنان ایران در بر همان پاشنه نابرابری، بی حقوقی آنان در امر انتخاب پوشش و تبعیض جنسیتی زنان در مورد ازدواج، طلاق، ارث، قضاوت، مسافرت به خارج، حضانت فرزندان، تحصیل و ده ها موارد دیگر که بر آنان تحمیل شده است، خواهد چرخید. چرا که بی حقوقی زنان ریشه در خصلت دینی جمهوری اسلامی دارد و تا روزی که این دولت دینی بر قرار است، سرکوب، بی حقوقی و تبعیض جنسیتی نیز چه با لبخند و چه بی لبخند بر زنان کشور اعمال خواهد شد.

روحانی و "اصلاح طلبان" حکومتی به درستی بر این امر واقف بوده اند که با استمرار سیاست های دولت احمدی نژاد و با توجه به عمق ناراضیاتی کارگران و توده ها مردم ایران از وضعیت موجود، جمهوری اسلامی هرچه سریعتر به پرتگاه سقوط نزدیک می شد. و لذا حسن روحانی و "اصلاح طلبان" حکومتی مجبورند به همین اقدامات تاکتونی روحانی دل ببندند و کارگران، زنان، دانشجویان و عموم توده های مردم ایران را چند صباحی دیگر در توهم انتظار و گشایش معجزه ای از طرف دولت روحانی نگه دارند. بی دلیل نیست که خاتمی در وحشت از وضعیت موجود به دیگران هشدار می دهد "کاری نکنیم که دیگران را نگران بکنیم و آن‌ها را به عکس‌العمل وا داریم". و این همان نکته ای است که کارگران، زنان، دانشجویان و عموم توده های مردم ایران باید بدان توجه کنند تا بتوانند از فضایی که شیخ حسن روحانی و دولت مطبوع اش با انگیزه بقاء و استمرار حاکمیت جمهوری اسلامی برای "اصلاح طلبان" حکومتی باز کرده است، به نفع خود و در جهت طرح مطالبات شان سود ببرند. فضایی که دیر یا زود به ایجاد شکاف در هیئت حاکمه دامن خواهد زد. در واقع، کارگران و توده های زحمتکش بر بستر چنین شرایطی باید بتوانند ابتکار عمل را در تشدید مبارزه برای تحقق مطالباتشان در دست بگیرند. لذا، از این منظر و با چنین چشم اندازی از رویکرد دولت روحانی به "اصلاح طلبان" و به تبع آن ایجاد شکاف در بالایی ها، کارگران و دیگر اقشار زحمتکش و مبارز، باید بتوانند در مسیر گسترش مبارزات مستقل و اعتراضات توده ای گام بردارند.

خلاصه ای از اطلاعیه های سازمان

در تاریخ ۲ سپتامبر ۲۰۱۳ (۱۱ شهریور ۱۳۹۲) کمیته خارج کشور سازمان، اطلاعیه‌ای تحت عنوان "قتل‌عام مجاهدین مستقر در کمپ اشرف را محکوم می‌کنیم" انتشار داد. در این اطلاعیه آمده است:

" بر اساس اخبار منتشره در رسانه‌ها، روز یکشنبه اول سپتامبر ۲۰۱۳، کمپ اشرف متعلق به سازمان مجاهدین خلق در عراق بار دیگر مورد تهاجم ارتش این کشور قرار گرفت. بر پایه اطلاعیه منتشره از سوی دبیرخانه "شورای ملی مقاومت" در نتیجه حمله مسلحانه ارتش عراق و نیروهای ویژه سوات به اردوگاه مجاهدین، بیش از ۴۶ نفر از جمله ۶ زن کشته شده‌اند.

همچنین بنا به برخی گزارشات، حداقل ۴ تن در حالی به قتل رسیده‌اند که در اسارت نیروهای عراقی بوده و دست‌هایشان از پشت بسته شده بود.

اطلاعیه سپس با اشاره به حمله ارتش مزدور عراق به همین کمپ در فروردین ۹۰ و نقش رژیم مالکی در همدستی با جمهوری اسلامی در این کشتارها، می‌گوید:

" کمیته خارج کشور سازمان فدائیان (اقلیت) ضمن محکوم کردن جنایت دولت مالکی به کمپ مجاهدین، خواستار خاتمه یافتن این نسل‌کشی است و از همین زاویه برای حفاظت از جان مجاهدین مستقر در این اردوگاه، از تمامی سازمان‌های چپ و نیز همه نیروهای مدافع حقوق بشر می‌خواهد با اعتراض به این جنایت هولناک که دائماً در حال تکرار شدن است و در دفاع از حقوق انسانی مجاهدین مستقر در این اردوگاه، ضمن محکوم کردن دولت عراق، خواستار پایان یافتن چنین جنایاتی علیه ساکنین کمپ اشرف گردند."

تابستان شصت و هفت



نه می‌بخشیم و نه

فراموش می‌کنیم

از صفحه ۲ تضاد قدرت‌های امپریالیست در سوریه و تشدید جنگ داخلی ارتجاعی

نظامی موقعیت گذشته خود را حفظ کند، اما همان گونه که در عراق و افغانستان نشان داده شد، نتیجه‌ای معکوس به‌بار آورد و قدرت امپریالیسم آمریکا را بیش از پیش تضعیف نمود، تا جایی که اکنون نه می‌تواند به سادگی، قدرت‌های امپریالیست دیگر را تحت رهبری و سرکردگی خود قرار دهد و نه به تنهایی قادر است لشکرکشی‌های نظامی را سازمان دهد. علاوه بر این، دروغ‌هایی که در جریان لشکرکشی به عراق به مردم گفتند و فجایعی که به نام به‌اصطلاح دموکراسی در عراق و افغانستان به بار آوردند و این کشورها را نه فقط به ویرانه تبدیل کردند، بلکه وضعیتی را پدید آوردند که پس از گذشت سال‌ها هم اکنون همه روزه‌دها و صدها نفر کشته می‌شوند، توده‌های مردم آمریکا و اروپا به‌ویژه کارگران و زحمتکشان را نسبت به مقاصد دولت‌های خود بر سر این تجاوزات، حساس و آگاه کرده است. بنابر این، روشن است که چرا دولت آمریکا بر سر حمله نظامی به سوریه ناگزیر به عقب‌نشینی شد. اما این هنوز پایان ماجرای بحران سوریه و آن‌گونه که وزیر خارجه روسیه می‌گوید توافق "برای تحقق صلح و پایان بحران سوریه" نیست.

اولاً- تردیدی نیست که به هر حال دارودسته اسد و رژیم بعثی‌اش دیگر جانی برای ماندن در سوریه ندارند و با هرگونه تحولی باید کنار بروند. اما اوضاع سیاسی سوریه که عجالتاً ابتکار عمل در دست گروه‌های ارتجاعی مسلح رنگارنگ است، حتا به قدرت‌های امپریالیست آمریکایی و روسی این امکان را نمی‌دهد که به سادگی با توافق و سازش، به این جنگ داخلی و ویرانی سوریه پایان دهند. دارودسته‌هایی که این همه جنایت و کشتار به بار آورده‌اند، خواه وابسته به رژیم یا در اپوزیسیون، اسلام‌گرا یا غیراسلام‌گرا، چگونه می‌توانند به امر روسیه و آمریکا در کنار یکدیگر به صلح و سازش دست یابند.

ثانیاً- منافع متضاد دو قدرت امپریالیستی در سوریه، اگر عجالتاً جمهوری اسلامی و حزب الله را کنار بگذاریم، چگونه می‌تواند حفظ شود، در حالی که یکی می‌خواهد سوریه را در مدار قدرت خود نگهدارد و دیگری می‌خواهد آن را از چنگ رقیب درآورد.

با این اوصاف، چشم‌انداز لااقل کوتاه مدتی برای نجات مردم سوریه نیست. حتا اگر توافقی هم برای حل این بحران میان قدرت‌های امپریالیست و متحدین منطقه‌ای آن‌ها صورت بگیرد، سال‌ها نزاع و کشمکش، درگیری‌های نظامی و غیرنظامی ادامه خواهد یافت. مورد سوریه نشان می‌دهد، وقتی که کارگران و زحمتکشان یک کشور نتوانند ابتکار عمل را به دست بگیرند و بر سرنوشت خود حاکم گردند، آن‌گاه ارتجاع داخلی و بین‌المللی است که سرنوشت مردم را تعیین خواهد کرد و بدترین حالت آن نیز وضعیتی‌ست که امروز کارگران و زحمتکشان سوریه با آن روبرو هستند. ویرانی، کشتار، آوارگی و نابودی ثمرات زحمت و تلاش سال‌های طولانی مردم.

گریه ی لیلی

یادیاران را کرامی داریم

می گریم
آن لیلای غمگین دشتهای درد را
می گریم
آن مجنون سینه چاک کویر درد را
می گریم
آن غریبانه ساک توأمان را
که در کف دسته‌های مهربان تو
جاخوش کرد
می گریم
آن نگاهت را
که می جست در برهوت ساک های
توأمان
ردصدای جگرگوشه هایش را
جگرگوشه های بی سر انجام را
جگرگوشه های بی ردونشان را
تورا میگویم
آی پدر آی مادر
و دردهای بی درمانتان را
چشمانتان
برکدامین سراب بی آب میخکوب است
بری رویانتان
دگر
از هیچ روزنی سربر نخواهند آورد



ربع فون گذشت

کلیوس مدام من اما
بی رحم تر از چنگان مرگ
کتیوم را می فشارد مدام
که من از بنز زرد
که من از مرگ
که من از شهریور
بیزارم
و در این نفس کش نفس گیر
دوره می کنم هر سال
مرگه و شهریور و بنز زرد را
...

کشتار

سال‌هایی به رنگ خون

برگ‌هایی از کتاب در دست تهیه با نام
"سال‌هایی به رنگ خون"، خاطرات رحمان
درکشیده

می لعل مذابست و صراحی کان است
جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است
اشکی است که خون دل درو پنهان است
خیام

انتقال به گوهردشت تیر ۶۷

به غیر از بهمن موساپور، همه‌ی ما را از اتاق ۲ برای انتقال به زندان گوهردشت به محوطه‌ی بیرونی زندان برده و سوار مینی‌بوس کردند. در مینی‌بوس چند نفر دیگر که تازه ملی‌کش شده و در آسایشگاه بودند، از جمله دو اقلیتی، دو خط‌ای و یک توده‌ای با ما همراه شدند. کاوه به‌آذین نیز از بچه‌های ملی‌کش حزب توده که با من همبند بود و به دلایل دیگری در اوین مانده بود، به جمع ما اضافه شد.

مینی‌بوس از مسیر سعادت‌آباد به سمت اتوبان رفت و در اتوبان از خروجی

مهریلا به سمت زندان گوهردشت پیچید. فروردین ۶۴ در جریان انتقال از گوهردشت به اوین آخرین باری بود که خیابان‌ها را دیده بودم. آخرین باری که این امکان را پیدا کرده بودم تا نگاهی به کوچه و خیابان بباندازم. در زندان گوهردشت ما را به سلول‌های انفرادی طبقه‌ی اول در ابتدای ورود به ساختمان زندان فرستادند. چند روز اول خبر خاصی نبود. در همان روزها از رادیویی که از زیرهشت برای زندانبان پخش می‌شد، خبری در مورد جلسه‌ی مهم با حضور مقامات مهم حکومت را به زحمت شنیدم، شنیدن نام مهدوی کنی و حضور وی در این جلسه در حالی که مقام دولتی مهمی نداشت، برای من عجیب بود. خبر پذیرش قطعنامه را نشنیدم اما مشخص بود که اخبار مهمی در جریان است. ایران روز ۲۷ تیر قطعنامه ۵۹۸ را به طور رسمی پذیرفت، هر چند که اعلام آتش‌بس به صورت رسمی تا ۲۹ مرداد طول کشید.

برای شنیدن اخبار زیر درب سلول دراز می‌کشیدم اما با این وجود اخبار مفهوم نبودند و مشکل می‌شد با چسباندن برخی کلمات که به گوش آشنا تر می‌آمدند جملات نامفهوم را مفهوم ساخت.

یک یا دو روز بعد، ما را به طبقه‌ی دوم آورده و به سلول‌های انفرادی آنجا فرستادند.

بالای بند ما ملی‌کش‌ها بودند. یک روز کریم که سلول بغل من بود تلاش کرد تا با بند بالا تماس بگیرد که از آن طرف یکی از رفقای اقلیت روی خط آمد. وقتی من متوجه او شدم، روی خط رفته و با وی تماس گرفتم. تا چند روز این تماس برقرار بود تا یک روز حسین ملا طالقانی روی خط آمد و گفت ما را دارند از بند می‌برند. پیش از آن به‌واسطه‌ی همین ارتباط خبر گرفته بودم که تعدادی زندانی‌سیاسی را از کرمانشاه آورده‌اند. حسین حدس می‌زد که علت بردن آن‌ها از بند، آوردن زندانیان جدید به آنجا است که البته با بردن آن‌ها من متوجه آوردن زندانیان جدید نشدم. این آخرین وداع من با حسین بود، رفیقی که سال‌های مهمی از دوران نوجوانی و جوانی را با او گذرانده بودم. وقتی آزاد شدم یک بار حسین را در خواب دیدم. خواب برای من آنقدر

یک فکر آزارم می دهد



یک فکر آزارم می دهد:

بر روی بالشهای یک تخت مردن به آهستگی پژمردن، همچون گل‌هایی که بادندان های گرمی پنهان خورده می شوند!

به آهستگی نابود شدن، همچون یک شمع در اتاقی خالی و متروک.

من چنین مرگی را نمی خواهم درختی باشم که صاعقه او را می افکند و طوفان ریشه کنش می سازد صخره ای باشم و رعدی که آسمان و زمین را می لرزاند

پرتابم کند و به اعماق دره ها به غلتاند... هنگامی که ملت های اسیر

خسته از یوغ اسارت قیام می کنند با چهره های برافروخته، در زیر پرچم های سرخ

که بر آنها شعار مقدسی نقش بسته است: "آزادی دنیا".

و طنین این کلمات مقدس را منعکس می سازند

از شرق تا غرب

و با ظلم به جنگ برمیخیزند،

می خواهم در آن جا بمیرم.

در میدان نبرد

و در آن جا قلبم خون جوانش را بیرون بریزد.

هنگامی که آخرین فریادم رضایت آمیز طنین می‌افکند

چکاچاک پولاد آن را خاموش سازد

و نعره شیبور و غرش توپ

و از روی نعش من

اسب هائی که نفس می زنند

به سوی پیروزی دشوار بتازند

و مرا لگد کوب شده بجا بگذارند...

استخوان های پراکنده مرا از آن جا جمع کنند

برای روز بزرگ تدفین شهیدان

که به همراه ترانه آرام و پرشکوه موزیک عزا

و پرچم های سرافراز ما که سیاه پوشیده اند

به یک گور مشترک می سپارند

قهرمانان را که در راه تو مرده اند.

ای آزادی مقدس جهان!

از شاعر انقلابی مجار:
شاندور پتوفی- ۱۸۴۶

سرم در صف قرار داده و به سمت بیرون بند به راه افتادند؛ اما هنوز صدای پایشان زیاد دور نشده بود که برگشتند. شاید می‌خواستند آن‌ها را به دادگاه ببرند که متوجه ترکیب ناهمگون شان می‌شوند و برمی‌گردند. در آن زمان هنوز دادگاه زندانیان چپ شروع نشده بود و در ترکیب سلول‌های روبرو بچه‌های چپ نیز بودند. به‌رحال بردن و آوردن آن‌ها برای ما در آن بی‌خبری، عجیب بود و هیچ جوابی برای‌اش نداشتیم.

شنیدن خبر اعدام‌ها

بعد از چند روز تمامی ما را که از اوین آورده بودند، به بند فرعی منتقل کردند. در بالای بند ما، مجاهدین ملی‌کش بودند که با آن‌ها تماس گرفتیم. علی بابایی که از سال ۵۹ با هم در بند ۳ اوین بودیم، از آن‌طرف با ما تماس گرفت و گفت اکثر بچه‌ها را برده‌اند. او نمی‌دانست کجا، فقط می‌گفت که آن‌ها را پیش هیاتی برده و از آن‌جا به سمتی می‌برند که دیگر بر نمی‌گردند. او گفت که حتمن امروز و یا فردا او را نیز خواهند برد. حرف او درست از آب درآمد و باقیمانده‌ی مجاهدین ملی‌کش را نیز از بند بالای ما بردند. از کل مجاهدینی که آن زمان در بند ملی‌کش‌ها بودند تنها یک نفر زنده ماند. سعید (فضل‌الله حسینی) هم سلولی من در زندان گوهردشت نیز یکی از آن‌ها بود که اعدام شد. احمد مشهدی‌محمدعلی‌خراط، منوچهر رضایی، نادر لسانی، قاسم جوان شجاع، همایون نیکپور فرخ و بسیاری دیگر از مجاهدین در این بند بودند. بعد از بردن مجاهدین ملی‌کش، از یکی از بندهای مجاور نیز به‌صورت مبهمی خبر اعدام‌ها به ما رسید اما صحت آن تایید نشد. همین شک بود که در ما نیز به‌گونه‌ای ناباوری را به‌وجود آورده بود، به ویژه آن‌که چنین تجربه‌ای را حتی در سال ۶۰ نیز نداشتیم و طبیعی بود که برای هر کسی پذیرش چنین جنایاتی با این ابعاد مشکل باشد.

بعد از شنیدن خبر فوق موضوع برای ما تا حدی جدی شد و تعدادی که با هم در فرعی بودیم بر روی موضوع مقداری صحبت کردیم. صحبت ما به درازا کشید و از همه چیز و همه جا صحبت پیش آمد، هوا روشن شده بود که تصمیم به خواب گرفتیم، اما هنوز خواب به چشمان ما نیامده بود که ناصریان به داخل بند آمد.

این اولین بار بود که ناصریان را می‌دیدم. ناصریان همه‌ی ما را در اتاق انتهای بند جمع کرده و از موضع بسیار بالا و خشنی سوالاتی را در رابطه با مصاحبه و مانند آن مطرح کرد و در نهایت من و دو نفر از بچه‌های توده‌ای را که شرایط او را قبول نکردیم، با کلیه وسایل بار دیگر به انفرادی برگرداند و بدین ترتیب دوران حضور در بند فرعی نیز به‌سرعت به پایان رسید.

سلول انفرادی

با آن‌که سابقه‌ای طولانی در حبس کشیدن در سلول‌های انفرادی داشتیم، اما این بار با ورود به سلول انفرادی، یکی از سخت‌ترین روزهای زندان من آغاز شد. بند پُر از مجاهدینی بود که یک بار به دادگاه رفته، اما هنوز وضعیت

واقعی بود که فکر کردم واقعیت دارد، حتی رنگ‌ها را در خواب تشخیص می‌دادم. با تعجب به حسین گفتم: "تو زنده‌ای؟! آن قدر خوشحال شده بودم که در خواب گریه‌ام گرفت و به ناگهان از خواب پریدم. تا دقایقی منگ بودم و نمی‌دانستم در کجا هستم، خواب بودم یا بیدار. شاید هم آن رویا آن قدر زیبا بود که نمی‌توانستم باور کنم همه را در خواب دیده‌ام.

بعد از آزادی از زندان ۲ بار خواب‌های من رنگی بوده‌اند، یعنی رنگ را هم در خواب حس می‌کردم (که دیگر هرگز تکرار نشد). یک بار حسین و یک بار مادرم. با مادرم به خرمشهر رفته و در کنار آب‌های خلیج‌فارس بودیم، حالا چرا خرمشهر و خلیج‌فارس در حالی که من در کنار دریای خزر متولد شده‌ام، نمی‌فهم‌ام!!

آغاز کشتار تابستان ۶۷

زندانیانی که در سلول‌های روبرو بودند ماشین "هیات مرگ" را که وارد زندان می‌شد می‌دیدند اما در آن زمان نمی‌دانستیم موضوع چیست و اصلن این افراد چه کسانی هستند. آن‌ها تنها از آمدن یک ماشین به محوطه‌ی زندان و پیاده شدن چند آخوند و لباس شخصی به ما خبر می‌دادند. بنابراین می‌توان گفت که هیات مرگ کارش را در زندان گوهردشت از همان هفته‌ی اول مرداد آغاز کرد. تصمیم به قتل‌عام زندانیان سیاسی از پیش گرفته شده بود، پایان جنگ و عملیات فروغ جاودان تنها استارت آن را زدند. در روز ۲۷ تیرماه ایران نامه پذیرش قطعنامه را برای دبیرکل سازمان ملل ارسال کرد و روز ۲۹ تیر سخنان معروف خمینی در مورد جام زهر از تلویزیون پخش شد. دو روز بعد حمله عراق از جبهه‌های جنوبی شدت گرفت و در تاریخ سوم مردادماه عملیات "فروغ جاویدان" از سوی سازمان مجاهدین کلید خورد. در تاریخ ۵ مرداد نیز رژیم عملیات خود را علیه مجاهدین به نام "مرصاد" آغاز کرد و در نهایت در تاریخ ۲۹ مرداد بین ایران و عراق آتش‌بس برقرار شد.

تمام شواهد حاکی از آن است که برنامه‌ریزی برای کشتار زندانیان از قبل صورت گرفته بود. انتقال تعداد زیادی از زندانیان اوین به گوهردشت و از گوهردشت به اوین در اواخر سال ۶۶، انتقال بچه‌های بندهای یک پایین (دوباره دستگیری‌ها) و بند ۲ بالا (احکام بالای پانزده سال تا ابد و زیر حکم) به آسایشگاه در خرداد ۶۷، شروع همزمان قتل‌عام در زندان با عملیات مرصاد، همه این موضوع را ثابت می‌کنند. مقامات رژیم در نماز جمعه تهران در حالی مدعی شدند که زندانیان به دلیل شورش در زندان اعدام شده‌اند که زندانیان سیاسی به دلیل بی‌خبری مطلق، قطع ملاقات، روزنامه و تلویزیون و حتی بی‌خبری از محاکمه‌ی خود! امکان هرگونه واکنش جمعی به اعدام و کشتار دسته‌جمعی از آن‌ها سلب شده بود. البته شکی نیست که ترس از واکنش‌های احتمالی زندانیان، یکی از دلایل ممانعت از پخش خبر سلاخی و کشتار دسته جمعی زندانیان بوده است. زندانیان برای کشتار وسیع‌تر و بی‌درسترتر، زندانیان را در بی‌خبری مطلق نگاه داشته و سلاخی کرد.

یکی از همان روزهای اول آغاز کشتار، پاسداران به بند ما آمدند و زندانیان سلول‌های روبرو را بیرون کشیدند، بعد آن‌ها را پشت

نامشخصی داشتند. برای همین طناب دار هنوز بالای سرشان پرواز می‌کرد. یک روز ناصریان به سلول یکی از آن‌ها رفت و ضمن تهدید به اعدام و کتک‌زدن‌اش به او گفت که باید اسم چند نفر را که سر موضع هستند بدهی!! وگرنه اعدام می‌شوی!

روزی سه بار برای دادن غذا می‌آمدند، ولی هیچ‌وقت نمی‌خواستی ساعت غذا برسد. وقتی که گاری غذا به داخل بند می‌آمد. از همان سلول اول شروع به زدن می‌کردند. وقتی که در باز می‌شد، زندانی باید درحالی‌که ظرف غذا و یا لیوان پلاستیکی چای را در دست داشت، با چشم بند کنار درب سلول می‌ایستاد. هنگامی که درب سلول باز می‌شد، یکی از پاسداران ظرف غذا را می‌گرفت و دیگری به داخل سلول آمده و شروع به زدن زندانی می‌کرد. بعد از کتک هم ظرف غذا را به دست تو می‌دادند. در این روزها عمو من آن‌هایی را که اتهام گروه‌های چپ داشته و هنوز به دادگاه نرفته بودند، نمی‌زدند. ولی این کتک زدن پاسدار نبود که درد داشت. آن فشار روحی که درب ۳۸ سلول را باز می‌کردند و یک ساعت این کار طول می‌کشید و در طول این یک ساعت تو فقط سروصدای کتک و داد و فریاد می‌شنیدی بدترین چیز بود. اول این که امکان خوردن غذا وجود نداشت و نمی‌توانستی در آن حالت غذا بخوری (اصلن در آن روزها من گرسنه نمی‌شدم)، دوم این که بعد از رفتن آن‌ها و پایان کتک زدن‌ها، آن حالت در تو هنوز باقی می‌ماند و کششی به خوردن غذا نداشتی. من در آن روزها حتا همان غذای ناچیزی را که به ما می‌دادند نمی‌توانستم بخورم و اضافه آن را در توالت می‌ریختم. فقط ۳ بار در روز سیگار روشن می‌کردند که من هم در حالی که سیگاری نبودم، سیگار گرفته و برای اولین بار در آن سلول شروع به کشیدن سیگار کردم.

یک بار هم شب ما را از سلول بیرون کشیده و برای امضای یک طومار در محکومیت سازمان مجاهدین که برای ارسال به صدواسیما آماده شده بود، به راهروی اصلی بند بردند، اما وقتی فهمیدند که اتهام من اقلیت است، چیزی نگفته و من را به سلول باز گرداندند، گویا قرار بود هنوز همه چیز از ما پنهان نگاه داشته شود.

در این سلول داستان اعدام‌ها را باور کردم، اما آن‌چه که از دادگاه مجاهدین برداشت کرده بودم این بود که در دادگاه مساله اتهام زندانی و موضع‌گیری سیاسی او مطرح می‌شود. بنابر این خود را آماده کرده بودم تا اگر به دادگاه رفتم از نظر سیاسی چه موضعی بگیرم و هرگز فکر نکرده بودم که "مذهب" آن کلمه‌ی رمز در دادگاه نمایشی آن‌ها برای زندانیان سیاسی غیرمذهبی باشد. از طرف دیگر بجهایی که با ما در انفرادی بودند همه یک بار به دادگاه رفته بودند، پس من این احتمال را هم داده بودم که یک بار به دادگاه می‌برند و بعد به انفرادی منتقل می‌شوی تا دوباره به دادگاه رفته و یا تکلیفات به‌نوعی دیگر مشخص شود که این نیز البته توهمی بیش نبود و تکلیف زندانی عمو من در همان دادگاه اول و در چیزی حدود ۲ تا حداکثر ۵ دقیقه روشن شده و به ندرت کسانی بودند که بیش از یک بار به دادگاه رفته باشند. حداقل در میان زندانیان چپ، من کسی را سراغ ندارم و در آن بند نیز من کسی را به خاطر ندارم دوباره به دادگاه برده باشند، هر چند که امکان آن را نیز رد نمی‌کنم.

اما چیزی که برای من در آن روزهای سخت قوت قلبی بود، پیدا کردن یکی از رفقا بود. رضا انصاری را که از سال ۶۴ از هم جدا شده بودیم دیگر ندیده بودم و او حالا - بعد از ۳ سال - در سلول انفرادی روبروی من بود. در مدت کوتاهی که در این سلول بودم ما مرتب با مورش از زیر درب سلول با هم در تماس بودیم.

هیات مرگ

صبح روز ششم شهریور، نگهبان درب سلول من را باز کرد و خواست تا وسایل‌ام را جمع کرده و بیرون بیایم. بعد از جمع کردن وسایل داخل سلول، آن‌ها را داخل ساک که بیرون سلول بود گذاشتم اما وقتی خواستم ساک‌ام را بردارم، نگهبان اجازه نداد و گفت بگذار همین جا باشد!! ما چند نفر را که در ارتباط با گروه‌های چپ و غیرمذهبی دستگیر شده بودیم به صف کرده و به سمت دادگاه در طبقه اول زندان بردند، البته هنوز نمی‌دانستیم که به کجا می‌رویم.

وقتی به محل دادگاه رسیدیم، ما را در راهرو نشانده. بعد از بردن تعدادی از بچه‌ها نوبت به من رسید و این زمانی‌است که هنوز ظهر نشده بود، به دادگاه رفتم بدون آن که بدانم دادگاه است. وقتی چشم‌پند را برداشتم، نیری و اشراقی را شناختم اما دیگران را ندیده بودم. در دادگاه نیز این دو نفر بودند که صحبت می‌کردند.

نیری سوالات را شروع کرد. اسم، اسم پدر و غیره تا مذهب. تا این جا همه

چیز معمولی بود. در جواب مذهب نیز به روال آن سال‌ها گفتم: "ندارم". از این جا بود که موضوع پیچ خورد و من که خودم را آماده کرده بودم تا به سوالات آن‌ها در رابطه با مواضع سیاسی جواب بدهم، تازه فهمیدم که مساله مذهب است و نه مواضع سیاسی. نیری پرسید: "خوب از چه زمانی این جوری شدی؟" من گفتم "من همیشه همین‌جوری بودم و مذهب نداشتم" نیری گفت: "چند سالت بود دستگیر شدی؟" گفتم "۱۶ سال". اشراقی گفت: "معلومه دیگه از اول این جوری بوده". نیری ادامه داد: "پدرت چی نماز نمی‌خواند؟" گفتم "نه! پدرم نیز دین خاصی ندارد" نیری گفت: "یعنی تو توی عمرت یک بار الله اکبر نگفتی یا بسم الله؟" و من که موضوع را فهمیده و قرار را بر انکار گذاشته بودم گفتم: "نه" در این موقع ناصریان به داخل آمد و گفت: "حاجاقا این اسم‌اش هم تا چند وقت پیش مستعار بوده" و این در حالی بود که ناصریان اصولن من را نمی‌شناخت و مشخص بود که این موضوع را حمید عباسی (نوری) دست راست وی، به او گفته بود. نیری رو به من کرد و گفت: "به تو وقت می‌دم تا مسلمون بشی وگرنه حکم خدا رو درباره‌ت اجرا می‌کنم". من هم که سعی می‌کردم خودم را خیلی بی‌خبر نشان دهم در حالی که می‌خواستند من را از اتاق بیرون ببرند گفتم: "من چند ساله حکام تمام شده، اما نمی‌دانم چرا من را آزاد نمی‌کنند؟!" که نیری عصبانی گفت: "برو بیرون" و این گونه به اصطلاح دادگاه من تمام شد. اوضاع مضحکی بود. او به من می‌گفت حکم خدا را در مورد تو اجرا می‌کنم، من گفتم چرا آزاد نمی‌شوم!!

وقتی که از دادگاه بیرون آمدم من را دست یک پاسدار دیگر دادند و پاسدار که نمی‌دانست با من چه باید بکند، پرسید: "نگفتند کجا باید بری؟" گفتم: "نه". پرسید: "به تو گفتند مسلمونی یا نه چی گفتی؟" جواب دادم: "گفتم نیستم". آن وقت من را به قسمت چپ بُرد.

قسمت چپ جایی بود در ابتدای راهرویی دراز که درب تمام بندهای طبقه‌ی اول به آن وصل می‌شد و در انتهای آن، سالن اجتماعات بود که بچه‌ها را در آن‌جا به دار می‌کشیدند.

من را کنار رفقا محمود قاضی و نبی عباسی نشانده. محمود سال ۵۹ مدت کوتاهی با من در بند ۳ بود که زود آزاد شد. بعد از حدود هشت سال هم‌دیگر را از زیرچشم بند شناختم و من خبرها را به او گفتم. در میان تمام صحبت‌هایی که کریم این جمله‌ی محمود قاضی یادم نرفته است. محمود بعد از شنیدن اخبار، خطاب به من و نبی گفت: "اوضاع خرابه". ناهار به ما نان و پنیر دادند که البته فکر می‌کنم ساعت سه بعدازظهر و یا چیزی در آن حدود بود. دادن نان و پنیر نیز البته چیز خوشایندی برای ما نبود. ما می‌دانستیم که قبل از اعدام چیزی برای خوردن نمی‌دهند و حالا مقدار کمی نان و پنیر من را به یاد آن انداخته بود. اما مشکل اصلی من این بود که هنوز فکر نمی‌کردم کسانی را که در این قسمت جمع کرده‌اند، اعدامی هستند به ویژه آن‌که نیری به من گفته بود "به تو وقت می‌دهم تا" از همین رو فکر می‌کردم که ما را به جایی برده و بار دیگر (براساس گفته‌ی نیری) به دادگاه می‌آورند.

در قسمت چپ نشسته بودیم که یکی از پاسداران آمد و گفت: "هر کی می‌خواد دستشویی بره دست‌اش رو بالا بگیره" که من دست‌ام را بالا گرفتم. بعد از چند دقیقه که برگشتم، دیگر کسی آن‌جا نبود اما صدای پای بچه‌ها می‌آمد. پاسدار وقتی مرا دید شتابان پرسید "اسم‌ت چیه؟"، که جواب دادم. پاسدار با بلند صدا کردن نام من از پاسداری که بچه‌ها را می‌برد پرسید: "این هم بیاد؟" که جواب شنید "نه اون بشینه" و پاسدار از من خواست تا بنشینم. اما من که تازه محمود را دیده بودم و فکر نمی‌کردم این صف اعدام است، اصرار کردم که "از صبح تا حالا این‌جا نشستم، خسته شدم بذار برم" که اصرار فایده نداشت و من را نشانده.

پس از مدتی بچه‌های دیگری را یکی یکی از دادگاه به سمت چپ آوردند. در این گروه، از رفقای اقلیت کیوان مصطفوی نیز بود. کیوان هنگام دستگیری در سال ۶۲ نامزد داشت، اما نامزد او نمی‌توانست به ملاقات بیاید. چندی پیش از تابستان ۶۷ به خواست کیوان و نامزدش، آن‌ها عقد ازدواج می‌بندند (پدر او به نیابت از کیوان این کار را می‌کند) تا نامزد و اکنون همسر وی بتواند به ملاقات بیاید که تابستان ۶۷ مدت این ملاقات‌ها را با سربردار شدن کیوان بسیار کوتاه کرد. از زندانیانی که به قسمت چپ آوردند سامان از هواداران راه کارگر را هم شناختم که سال‌های ۶۰ و ۶۱ با هم بودیم. از زیر چشم بند تلاش داشتم تا با دیگران تماس بگیرم که پاسدار متوجه شد و مرا از آن‌جا بلند کرد و با فاصله‌ی بسیار از سایرین نشانده.

بعد از ساعتی پاسداران شروع به خواندن اسامی جدید کردند. آن‌ها نام زندانی و نام پدر او را می‌خواندند و فامیلی را نمی‌گفتند. یکی از بچه‌ها نیز اسم پدرش رحمان بود. من هم با این که فهمیده بودم اسامی را چگونه

سال ۶۰ هم بند بودم. بعد از دادگاه، او و جلیل را با هم در یک اتاق انداخته بودند. به‌گفته‌ی مسلم، یک شب جلیل در وقت دستشویی به او می‌گوید که تو برو اتاق، من ظرف‌ها را می‌شورم و مسلم به اتاق برمی‌گردد که بعد از دقایقی متوجه خودکشی جلیل می‌شود. آن‌طور که او گفت، جلیل با شکستن شیشه و با استفاده از شیشه‌های شکسته شده دست به خودکشی می‌زند. به گفته‌ی مسلم، جلیل معتقد بود که زندانبان در نمازخواندن توقف نخواهد کرد و می‌خواهد بار دیگر شرایط سال ۶۰ را در زندان حاکم کند. تحلیلی که تنها مختص جلیل نبود و بچه‌های دیگری نیز با همین تحلیل حاضر به پذیرش شرایط زنده ماندن نشدند.

صبح روز چهارشنبه ۹ شهریور بچه‌های اتاق ما را به بند هشت بردند. اغلب زندانیان جان بدر برده از اعدام‌ها را به بند ۸ آورده بودند. بسیاری از آن‌ها شب قبل به بند منتقل شده بودند. زمانی که وارد بند ۸ شدم، زندانیان بندهای ۱۳ و ۱۴ (معروف به ملی‌کش‌ها و اوینی‌ها) را برای دادگاه از بند بیرون کشیده بودند.

شب قبل تعدادی از رفقای اقلیت از جمله زنده یاد بهنام کرمی همراه با مهرداد نشاطی و رضا انصاری (تا آن‌جا که در خاطر من هست) از طریق مورس‌زدن با ملی‌کش‌ها، اخبار مربوط به اعدام را به آن‌ها منتقل می‌کنند. در ابتدا آن‌هایی که از بند ملی‌کش‌ها بر روی خط آمده بودند، به موضوع شک می‌کنند، اما وقتی بهنام خود را معرفی می‌کند و یکی که آن طرف بود او را می‌شناسد، بچه‌ها به درستی خبر اعتماد می‌کنند. در همان نیمه شب، رفقای اقلیت بند ملی‌کش‌ها، خبر را به رفقای اقلیت بند اوینی‌ها که در پایین آن‌ها بودند، می‌رسانند. بنابر این صبح که زندانبان به سراغ زندانیان می‌آید، خبر در بند پخش شده بود، اما این خبر برای بچه‌ها در عالم خواب و بیداری مانند یک شوک بود. امکان این‌که تصمیم جمعی گرفته شود نبود و حتی زمانی که ملی‌کش‌ها را از بند بیرون می‌برند، برخی از رفقای اقلیت هنوز تصمیم نگرفته بودند.

بنابر این در تصمیم زندانبان، ویژگی‌های شخصی آن‌ها در مواردی موثر بود. رفیق غلام خوشنام از هواداران اقلیت در بند ملی‌کش‌ها به صراحت گفته بود که شرط مسلمان بودن و نمازخواندن را نخواهد پذیرفت. طرح این نظر در مورد جان‌باخته‌گان سال ۶۷ که اعدام‌ها تصادفی بود، بیان دقیقی نیست. در بند اوینی‌ها و ملی‌کش‌ها این موضوع به وضوح آشکار است. تمامی بچه‌ها تا یک حد از اوضاع خبر داشتند، اما تعداد زیادی از گروه‌های گوناگون اعدام و تعداد زیادی نیز اعدام نشدند. با نگاهی به آن‌هایی که اعدام شدند و آن‌هایی که باقی ماندند می‌توان دید که رادیکال‌ترین و مبارزترین زندانیان چپ و غیرمذهبی در میان اعدام‌شده‌گان هستند. برای مثال در بند ملی‌کش‌ها عباس رئیسی از رفقای پیکار و حسین ملاطالقانی از رفقای اقلیت، در بند اوینی‌ها نیز می‌توان بسیاری از آن‌ها را نام برد از جمله رفقا محمدرضا حاجی‌خانی و مجید ایوانی. حتی در مورد هواداران و اعضای اکثریت و توده که می‌شناسم می‌توانم این را بگویم. اصغر مصفا از اکثریت و یا حسن جلالی و مهرداد دستگیر از حزب توده نمونه‌ی از زندانیانی هستند که ویژگی‌های شخصی متفاوتی داشتند.

روز ۹ شهریور از طریق هواکش سلول در بند ۸، صدای یکی از زندانبان محکوم به اعدام را که ناصریان در حال جروبخت با او بود شنیدیم. او به ناصریان می‌گفت: "برای چه باید وصیت‌نامه بنویسم؟" و ناصریان با همان صدایی که همیشه برای من "صدای مرگ" است، داد می‌زد: "بنویس، بنویس، دیگه تمومه". براسستی لحظات دشواری برای بچه‌هایی بود که این صدا را می‌شنیدند و کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد، درحالی که آرزو داشتند تا هر چه در توان داشتند برای نجات او به‌کار گیرند!

بند ۸ در طبقه‌ی دوم قرار داشت و بندی که بچه‌ها را قبل از اعدام برای نوشتن وصیت‌نامه می‌بردند (و در جنب سالن اجتماعات محل به دارکشیدن بچه‌ها قرار داشت) در پایین بند ۸ بود. همچنین از این بند امکان دیدن سالن اجتماعات وجود داشت. در آن روزها یک تریلی کانتینردار را نیز دیدیم. بچه‌ها تعریف می‌کردند که قبل از آن نیز یک تریلی کانتینردار را دیده‌اند که خراب شده و مدتی در آن‌جا مانده بود. آن‌ها حتی سپایشی محوطه و اطراف ماشین را نیز دیده بودند، اما باز به این موضوع شک نکرده بودند که ممکن است جسد بچه‌های اعدامی در این کانتینر قرار داشته باشد.

از آخرین نفرهایی که چند روز در زیر شلاق مقاومت کرده و در نهایت با پذیرفتن نماز به بند آمد، یکی از هواداران اقلیت بود که وقتی به بند آمد به دلیل پذیرش نماز و عدم تحمل بیشتر شلاق بسیار ناراحت بود، هر چند که ما از دیدن او بسیار خوشحال شده بودیم. هنگامی که او شلاق می‌خورد ما صدای او را می‌شنیدیم و برای این‌که از اعدام او واهمه داشتیم، آرزو می‌کردیم که نماز خواندن را بپذیرد و این در حالی بود که او تمام قدرت خود

می‌خواند، عامدانه از جای خود بلند شدم و به طرف صف آمدم که یکی از پاسداران من را همان اول صف قرار دارد. در حالی که پاسدار دیگری هم‌چنان در حال خواندن اسامی بود، برای لحظه‌ای در کار خود تردید کردم. با یادآوری فشارهایی که در این مدت تحمل کرده بودم، با خودم گفتم "الان تو را با این صف می‌برند و می‌فهمند که اسمت در لیست نبوده و بی‌خودی باید یک کتک مفصل بخوری!". با همین استدلال بود که دست‌ام را بلند کردم و پاسداری آمد از من پرسید: "چی؟" گفتم: "فکر می‌کنم اشتباهی تو صف ایستادم" او اسم من را پرسید و بعد از کنترل با پاسداری که لیست در دست او بود، مرا دوباره نشانند. بدین ترتیب گروه دوم زندانیان اعدامی را از کنار ما بردند و بقیه که شش تا هفت نفر بودیم هم‌چنان در قسمت چپ نشسته بودیم. بعد از ساعتی از زیر چشم بند، پاهای اعضای هیات مرگ را دیدم که این بار درحال بازگشت از سالن اجتماعات (محل اعدام‌ها) بودند.

همه‌ی رفقای‌تان را اعدام کردیم

در آخر ما چند نفر را جمع کرده و به یکی از اتاق‌های بندهای عمومی در طبقه سوم زندان بردند که البته درب اتاق‌ها بسته بود. این همان بندی بود که ملی‌کش‌های چپ، قبل از انتقال به بند ۱۴ در آن بودند و من از سلول‌های انفرادی طبقه‌ی دوم با آن‌ها در تماس بودم. همان‌جا که برای آخرین بار به حسین طالقانی "بدرود!" گفتم.

چیزی نگذشته بود که ناصریان به اتاق ما آمد و گفت: "نماز خوانده‌اید؟" و ما گفتیم: "نه". ناصریان با حالتی که هرگز فراموش نمی‌کنم، به تندی و با خشم گفت: "تمام رفیقان تو که امروز پایین دیدید اعدام شدند، اگر شما هم نماز نخوید، فردا هم اعدام‌تون کنند". او درحالی این جملات را بر زبان می‌آورد که نمی‌توانست و یا نمی‌خواست لذت و رضایت خود را از اعدام بچه‌ها پنهان کند. نمی‌دانم چرا آدم‌ها وقتی در این هیبت ظاهر می‌شوند، بسیار کریوتر از حنا آن‌چه که هستند به نظر می‌آیند. وقتی این جملات از زبان او بیرون آمدند، یکی از بچه‌ها که از بیماری سرخ رنج می‌برد، دچار تشنج شد و به زمین افتاد. با پذیرفتن نماز از سوی تعدادی، من و یکی از رفقای‌ام را که نمازخواندن را نپذیرفتیم، به اتاق دیگری بردند.

ما دو نفر (هر دو از هواداران اقلیت) آن شب را تا صبح بیدار ماندیم بدون آن که حتی لحظه‌ای چشم برهم بگذاریم. از خاطرات‌مان، از گذشته‌ها و البته از این که فردا در جواب ناصریان چه باید بگوییم؟! من موضع نداشتیم و نظرم این بود که باید پذیرفت، اما او ضمن آن که من را تشویق به پذیرفتن می‌کرد، می‌گفت که خودش نمی‌تواند بپذیرد!! و صحبت‌های‌مان البته نتیجه‌ای نداشت. او نمی‌پذیرفت و من با این دوگانگی روبرو بودم، چرا که اگر او تنها می‌ماند، پذیرش آن از طرف من از نظر عاطفی و حتی سیاسی سخت می‌شد، اما در عین حال انگیزه‌های‌ام برای نپذیرفتن به اندازه‌ی کافی قوی نبودند. بین مردن و زنده ماندن، زنده ماندن را انتخاب می‌کردم، زنده ماندن خیانت نبود، اما پیدا کردن انگیزه‌ی مبارزاتی نیز در آن به‌ویژه در آن شرایط مشکل بود و این بیش از هر چیز آزارم می‌داد. عقب‌نشینی برای زندانی هرگز دلپذیر نیست و همیشه با تلخی همراه است، حال چه رسد به این شرایط که هرگز تجربه نکرده بودم. او بین ماندن و رفتن، رفتن را پذیرفته بود، زنده‌گی را دوست داشت، اما انگیزه‌های‌اش برای نپذیرفتن بسیار بود!

صبح ناصریان آمد و در جواب سوال او من پذیرفتم اما هم‌سلولی‌ام نپذیرفت و این گونه آن شب برای ما به پایان خود رسید. من را به اتاقی بردند که تعدادی از بچه‌های اتاق دیروزی نیز در آن بودند. اما نکته جالب در این است که آن رفیق را نیز هرگز به دادگاه نبردند. او را از آن اتاق به سلول‌های انفرادی منتقل کردند و تا پایان اعدام‌ها در همان‌جا ماند!

وقتی به اتاق وارد شدم، شاه‌رخ از هواداران اقلیت در مورد سرنوشت رفیق دیگر پرسید و من جریان را به او گفتم. او که از این موضوع دچار هیجان شده بود و به رغم ممانعت من، محکم به در کوبید تا پاسدار آمد و گفت: "من نماز نمی‌خوانم". نتیجه‌ی این برخورد تعدادی ضربه‌ی شلاق بود و او را بعد از شلاق زدن به اتاق بازگرداندند. یکبار هم آمدند و سبیل‌های همه‌ی ما را زدند و این در حالی بود که من به دلیل ماندن طولانی در انفرادی ریش بلندی داشتم که بچه‌ها نیز به شوخی می‌گفتند "شبیبه ابراهام لینکلن شدی!"

جلیل شهبازی

در این بند، آن‌هایی را که نماز نمی‌خواندند، به‌جای هر وعده نماز ده ضربه شلاق می‌زدند. یکی از کسانی که نماز خواندن را نپذیرفته بودند، جلیل شهبازی از هواداران اکثریت بود که از سال ۵۸ در زندان بود. روز بعد (سه‌شنبه) مسلم را به اتاق ما آوردند. مسلم نیز دستگیری‌سال ۶۰ بود و با او

کلم و هویج "شور" نیز گذاشتیم، این گونه خود را برای ادامگی حیات در زندان آماده می‌ساختیم و می‌گفتیم ما هنوز زنده‌ایم.

در این بند برای اولین بار به ما امکان تماس تلفنی با خانواده‌هایمان را دادند. تماس تلفنی به این شکل بود که خانواده‌ها از درب زندان از طریق تلفنی که به پشت درب بند وصل شده بود، با ما صحبت کرده و از سلامتی ما مطمئن می‌شدند. زندانیان همچنین به آن‌ها وعده ملاقات برای دفعه‌ی بعد داده بود. امکان گفت‌وگوی تلفنی با خانواده و وعده‌ی ملاقات برای ما می‌توانست نشانه‌ی تغییر اوضاع نیز باشد.

بعد از پایان تماس تلفنی با خانواده، به هنگام غروب بار دیگر تمام ما را با چشم‌بند از بند بیرون کشیده و یک به یک حمید عباسی دادیار زندان با همراهی چند پاسدار، از بچه‌ها راجع به پذیرش مصاحبه سوال کرد و بدین‌ترتیب بچه‌هایی که مصاحبه را نمی‌پذیرفتند، از دیگران جدا کردند. تقریباً بند دو قسمت شد، یک سری بچه‌ها همان‌جا ماندند و گروه دیگر که ماها بودیم و مصاحبه را نپذیرفته بودیم به فرعی طبقه دوم درست در پایین بند قبلی منتقل کردند. حمید عباسی (نوری) از آن‌جا که در دوران نوجوانی با من در یک محل زندگی کرده بود، بار دیگر سوالات تکراری خود را از من کرد. بعد از این که راجع به مصاحبه پرسید و جواب منفی گرفت، گفت: "از اقوام تو کسی در زندان نیست؟" من هم جواب دادم: "نه". او ادامه داد: "از پرسنل زندان از آن‌ها نیز کسی نیست که با تو هم محلی بوده باشد؟" من که می‌دانستم منظورش چیست باز جواب دادم: "نه".

بعد از جداسازی ملی‌کش‌ها ملاقات‌ها شروع شد. حتی یک بار به ما ملاقات حضوری دادند. پدرم در اولین ملاقات از خانواده‌هایی گفت که فرزندان‌شان اعدام شده بودند، از چهره‌ی درهم‌شکسته‌ی مادر سعید هم سلولی من در زندان گوهردشت که خانواده او را از آن زمان می‌شناخت.

اما زندانیان از این که نیمی از ملی‌کش‌ها مصاحبه را نپذیرفته بودند، ناراضی بود و بنابر این بار دیگر تهدیدات از سرگرفته شد. ناصریان با چند پاسدار دیگر به بند آمده و ما را تهدید به اعدام در صورت عدم مصاحبه کردند که با وجود بی‌پشتوانه بودن تهدیدشان، بار دیگر نیمی از ما مصاحبه را قبول کردیم که من هم در این سری بودم. من در ابتدا بلند نشدم اما با دیدن بچه‌هایی که به آن صف می‌رفتند، دچار تردید شده و بلند شدم، شکی نیست که این کار اشتباه بود و اعدام‌ها به پایان خود رسیده بودند. اما مشکل ما این بود که توان مقاومت در میان بچه‌ها و حتا انگیزه‌ها - در اثر درهم شکستن درونی - برای مقاومت بر سر شرایط آزادی و ماندن در زندان ضعیف شده بود. گویی بچه‌های باقیمانده از کشتار، دیگر زندان برای‌شان برآستی زندان شده بود و می‌خواستند از آن فضا بیرون بروند و البته قابل درک بود؛ هر چند که از جنبه‌ی مبارزاتی درست نبود.

به همین دلیل بود که آخرین گروه از ملی‌کش‌ها نیز بعد از چند روز مصاحبه را قبول کردند و بدین ترتیب تمام ملی‌کش‌ها مصاحبه را پذیرفتند (پیش از

در صفحه ۱۲

را برای ادامگی مقاومت به‌کار بسته بود و این تناقض عجیبی در آن روزها بود. رفیقات در زیرشکنجه مقاومت می‌کند اما تو خواستار این هستی که به مقاومت‌اش پایان بدهد!! البته در آن روزها تعدادی در انفرادی بودند که نمی‌دانم در آن مدت با آن‌ها در مورد نماز خواندن چه برخوردی شد.

غروب آخرین روز اعدام‌ها در گوهردشت (پنج‌شنبه ۱۰ شهریور) ناصریان تعدادی از ملی‌کش‌ها را برای شلاق زدن به عمد به سالن اجتماعات می‌برد. در سالن اجتماعات دیگر اثری از چوبه‌های دار باقی نمانده بود و ناصریان می‌خواست با این کار نشان دهد که در سالن اجتماعات خبری نیست. حتی یک‌بار بعد از اعدام‌ها نیز ناصریان در بند ملی‌کش‌ها گفت: "بقیه دوستانتان را به زندان دیگری منتقل کرده‌ایم". مشخص بود که زندانیان نمی‌خواست به‌طور رسمی مساله اعدام‌ها را اعلام کند.

بعد از پایان یافتن اعدام‌ها، سه روز در بند ۸ ماندیم. در این روزها یکی از پاسدارها می‌آمد و با فرستادن تمام زندانیان به سالن انتهای بند از همه می‌خواستند تا به صف ایستاده و نماز بخوانند.

در این سه روز زندانیان زیادی از بندهای گوناگون در بند ۸ جمع شده بودند، هواداران اقلیت عمومن در سلول‌های آخر بودند. ما اگرچه زنده مانده بودیم، اما از نظر روحی تحت فشار زیادی قرار داشتیم. کسی نمی‌دانست که چه باید کرد، شوک بزرگی به ما وارد شده بود. برخی از بچه‌ها ساعت‌ها در خود فرو می‌رفتند و یا دوست داشتن در تنهایی برای مثال در سالن انتهای بند قدم بزنند. گاه نیز بچه‌ها جمع می‌شدند و ترانه‌ای می‌خواندند که همه‌گی غم‌بار بودند. در آن روزها من ترانه‌های "کاروان" بنان و "تو ای پری کجایی" حسین قوامی را یاد گرفته و با بچه‌ها می‌خواندیم. به خصوص این بیت را خیلی دوست داشتم: "شبی کنار چشمه پیدا شد، میان اشک من چو گل و آشد" و ما مرگ یاران را باور نمی‌کردیم. حمل بار سنگین مرگ این همه عزیز برشانه‌هایمان آسان نبود و این گونه بود که به این ترانه‌ها پناه می‌بردیم. در آن شرایط این ترانه‌ها متناسب با حال و روز ما بودند. دیگر "بهاران خجسته باد" و "سراومد زمستون" بر زبان ما جاری نبود.

بند فرعی

بعد از سه روز ملی‌کش‌ها را جدا و به بند روبروی ۸ که یک بند فرعی بزرگ بود منتقل کردند. بعد از انتقال به بند فرعی، نگهبان بند چند بار برای خواندن نماز آمد اما ما شروع به نخواندن نماز کردیم که دیگر بساط نماز جمع شد.

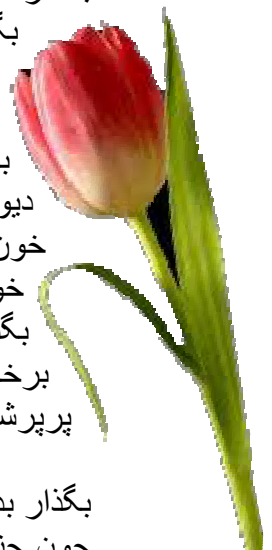
پس از چند روز در بند فرعی به ما هواخوری نیز دادند. در شرایطی که هنوز ملاقات نداشتیم و از نظر مالی در مضیقه بودیم، فروشگاه نیز آمد و ما توانستیم خرید کنیم. برای خرید البته پول کم داشتیم و یکی از زندانیان توده‌ای که مقداری پول داشت به بند قرض داد تا برای بند خرید کنیم. در آن روزها من داوطلبانه مسولیت صنفی بند را برعهده گرفتم که برای بند با گل

این بذرها به خاک نمی ماند
از قلب خاک می‌شکند چون برق
روی فلات می‌گذرد چون رعد
خون است و ماندگار است

از رفیق سعید سلطان‌پور



آرام آ...ی مادرم، آرام
بگذار تا سپیده برآید
بگذار باسپیده ببندند
پشت مرا به تیر
بگذار تا برآید "آتش"
بگذار تا ستاره شلیک
دیوانه وار بگذرد از کهکشان
خون
خون شعله ورشود
بگذار باغ خون
برخاک تیرباران
پرپر شود
بگذار بذر "تیر"
چون جنگلی بروید در آفتاب خون
فریاد گر شود



اما میزان غذایی که به ما در آن روزها می‌دادند بسیار زیاد بود و علت آن هم این بود که به دلیل آزاد شدن بچه‌ها، آمار درستی از بند نداشتند. من روز ۱۸ بهمن و در حالی که تنها من و دو نفر دیگر از بچه‌های ملی‌کش باقی‌مانده بودیم، آزاد شدم و آن دو نیز همان روز یا یکی دو روز بعد آزاد شدند. بدین ترتیب و بعد از کشتار تابستان ۶۷ پرونده‌ی زندانیان ملی‌کش که از بهار سال ۶۰ باز شده بود، بسته شد.

وقتی از زندان آزاد شدم و به خیابان پا گذاشتم، پدرم و یکی از آشنایانش که ضامن من شده بود، در انتظار من بودند تا مرا با خود به لنگرود ببرند. من با ساک و پتوی حسین ملا طالقانی که به یادگار برداشته بودم (و هنوز نیز به یادگار دارم) و در حالی که دمپایی به پا داشتم، از زندان آزاد شدم. وقتی از زندان بیرون آمدم و درب زندان پشت سر من بسته شد، درحالی‌که تنها ثانیه‌هایی گذشته بود، احساس کردم دیوارهای بلند زندان، دیواری بلند بین من و تمام آن سال‌هایی که در زندان گذرانده بودم کشیده است. هیچ هیجانی نداشتم، سرد سرد بودم. در یک لحظه زندان برای من بیگانه شده بود، همان‌گونه که در اوایل دستگیری، زندان برای من بیگانه بود (اگرچه با گذشت مدت کوتاهی زندان به خانه‌ی من تبدیل شده بود).

یک بار در سال ۶۵ و سالن ۳ آموزشگاه، در حالی که داشتم با حسین ملا طالقانی لباس می‌شستیم و بحث به موضوع آزادی ملی‌کش‌ها و تعیین شرایط برای آزادی کشیده شد، حسین به من گفت: "بریم بیرون، چی کار می‌تونیم بکنیم؟" هرگز این حرف او یادم نرفت. ضربه به آخرین بخش‌های تشکیلات سازمان (اقلیت) در داخل کشور در سال ۶۴ و سال‌های طولانی زندان - زندانی که روز اول وقتی به آن پا گذاشتیم فکر نمی‌کردیم این‌قدر طولانی شود - در ما حسی را بوجود آورده بود که گویا همین زندان خانه‌ی ما است، در واقع به آن عادت کرده بودیم، گویی تمام دنیا برای ما در این‌جا خلاصه شده بود. زندان دنیا و خانه‌ی ما شده بود. خانه‌ای که اختیاری در آن نداشتیم و صاحب‌خانه هرکاری می‌خواست می‌کرد. برای همین بود که همیشه به صاحب‌خانه (زندانیان) معترض بودیم و خواستار به رسمیت شناخته شدن حریم خود. همیشه به شوخی و جدی می‌گفتیم "یه روزی از این دیوارها به اون طرف دیوار میریم فقط نمی‌دونیم که افقی میریم یا عمودی!!" حالا بسیاری از رفقای آن سال‌ها که با هم این شوخی‌ها را می‌کردیم افقی رفته بودند و من عمودی. هرگز تصور این‌گونه عمودی رفتن را نداشتم.

از آزادی نه خوشحال بودم نه ناراحت. فقط زندان برای‌ام به خاطره‌ی دورانی سپری شده تبدیل گشته بود، دورانی که دیگر نمی‌شد تکرار کرد. دورانی که هم زیباترین خاطرات و هم دردناک‌ترین آن‌ها را با هم داشت. گویی همه‌ی این سال‌ها در خواب بوده‌ام، خوابی که بیش از هشت سال طول کشیده بود.

درودی بر خفته گان در خاوران به شکوفه ها به یاران

مهرداد نشاطی

بهار سال ۱۳۶۷ در پی ملاقات بعد از عید با خانواده‌ها در زندان گوهردشت، خبرهای زیادی از وضعیت شهرهای مختلف و روحیات مردم به دست‌مان رسید. این اخبار با برخی از خبرهای دیگر روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون هماهنگی داشتند. روشن بود که جنگ فرسایشی جان مردم را به لب آورده و علاوه بر آن فشارها و بحران اقتصادی عمیق‌تر شده و رژیم جمهوری اسلامی نیز تاب و توان ادامه جنگ را از دست داده است.

در ارتباطات سازماندهی شده با رفقای هم سازمانی خود، اخبار دیگر بندها را هم می‌گرفتیم. تقریباً تمامی رفقای بندهای مختلف، تحلیل یکسانی از چشم‌انداز شرایط و آینده جنگ ایران و عراق، ارائه می‌کردند.

می‌دانستیم که با تغییر اوضاع و به‌خصوص پایان جنگ، مردم برای برون‌رفت از وضعیت بد اقتصادی و اجتماعی دست به کار خواهند شد و اعتراضات و مبارزه مردم، متناسب با شرایط، اشکال دیگری به خود خواهد گرفت.

در چند ماه اول سال ۶۷، کشمکش‌های رژیم در مورد پذیرش قطعنامه ۵۹۸ فراز و نشیب‌های زیادی داشت و به نظر می‌رسید نمی‌خواهند به راحتی به این قضیه تن بدهند. ما هم که تمام جزئیات همان اخبار محدود و موجود در دسترس‌مان را تجزیه و تحلیل می‌کردیم، گاهی بر اثر خبرهای متناقضی که در روزنامه‌های رژیم چاپ می‌شد، در نتیجه‌گیری خود دچار شک می‌شدیم.

در صفحه ۱۳

آن‌که فشار برای پذیرش مصاحبه‌بر روی ما آغاز شود، مصاحبه‌ی سامان تنها ملی‌کش مجاهد که از اعدام‌ها جان بدر برده بود، از بلنگوی بند بخش شده بود که تاثیر خودش را بر روی بچه‌ها گذاشته بود). در طول سال‌های زندان، ملی‌کش‌ها همواره جزو پیشروترین، مبارزترین و رادیکال‌ترین زندانیان بودند، اما ضربه‌ی تابستان ۶۷ کشتی آن‌ها را کاملن در هم شکسته بود و مقاومت آن‌ها حتی با یک بورش ساده‌ی زندانیان به ساده‌گی در هم می‌شکست. البته این را نیز باید اضافه کنم که بچه‌ها از خط قرمزی که ما را از توابین متمایز می‌کرد، هرگز عدول نکردند و اگر مقاومت به آن‌جا می‌کشید بی‌شک زندانیان هنوز قدرت مقاومت داشتند. مساله این بود که وقتی مجبور به پذیرفتن نماز شده بودی دیگر انگیزه‌ی برای ماندن در زندان بر سر شرایط آزادی وجود نداشت.

بعد از جدا کردن بچه‌های گروه سوم، آن‌ها را به بندی که به بند بیست معروف بود بردند. این بند برخلاف بندهای معمولی که در دو طرف آن سلول قرار داشت، از وسط به دو نیم تقسیم شده بود و به این ترتیب فقط در یک طرف بند سلول قرار داشت. بند راهرویی باریک و دراز نیز با عرض حدود یکونیم متر داشت که سلول و دیوار بند را از هم جدا می‌کرد.

آزادی

وقتی مصاحبه‌ها آغاز شد، اولین بچه‌هایی را که برای مصاحبه بردند همان بچه‌های گروه اول بودند. وقتی نوبت مصاحبه به گروه دوم رسید (نیمه آذرماه) من را با کلیه وسایل صدا کرده و به پیش بچه‌های گروه سوم در بند ۲۰ بردند. در دی‌ماه نیز از بند ۲۰ ما را به یکی دیگر از بندهای فرعی منتقل کردند.

در اولین روزهای ماه بهمن، همه‌ی ما را برای مصاحبه به انفرادی منتقل کرده و قلم و کاغذی به ما دادند تا متن مصاحبه را در آن بنویسیم، تا قبل از مصاحبه کنترل شود. روز بعد نیز ما را برای مصاحبه به همان سالن اجتماعات بردند. سالن از بچه‌های به ویژه بند جهاد پُر بود. موقع مصاحبه‌ی من، یکی دو نفر از بچه‌هایی که من را می‌شناختند از قصد و به بهانه‌ی آب خوردن بلند شدند تا ما آن‌ها را ببینیم. از گروه ما ابتدا نادر از بچه‌های ۱۵۹ (هوادار چریک‌های فدایی خلق) و بعد من را برای مصاحبه صدا کردند. بعد از اتمام مصاحبه، ما دو نفر را از سالن اجتماعات برگرداندند. علت برگرداندن ما هم این بود که حمید عباسی نمی‌خواست تا من او را ببینم، برای همین زمانی که ما را برای مصاحبه صدا کردند، فرد دیگری به نام "رحمانی" نقش مصاحبه‌گر را داشت. بعد از بُردن ما با چشم‌پند، حمید عباسی ما را در راهرو دید و بعد از این که سوالاتی کرد، به طرف سالن اجتماعات رفت و ما را به بند بُردند.

بعد از پایان مصاحبه‌ها، همه‌ی ما را به بند فرعی سابق که ابتدا در آن بودیم و روبروی بند ۸ بود، برگرداندند. برای آزادی ما، خانواده‌ها باید وثیقه و ضامن می‌گذاشتند و تامین وثیقه و ضامن باعث شده بود، بعضی از بچه‌ها زودتر و بعضی‌ها دیرتر آزاد شوند. در روزهای آخر تنها ۵ نفر در بند بودیم

از شعر "برای شما که عشقتان زندگی‌ست"

احمد شاملو

شما که عشقتان زندگی‌ست

شما که خشم‌تان مرگ است،

شما که تابانده اید دریاس آسمان‌ها

امید ستارگان را

شما که به وجودآورده اید سالیان را

قرون را

و مردانی زاده اید که نوشته اند برچوبه دارها

یادگارها

و تاریخ بزرگ آینده را با امید

در بطن کوچک خود پرورده اید

و شما که پرورده اید فتح را

درزهدان شکست،

شما که عشقتان زندگی‌ست

تحلیل عمومی ما این بود که بعد از پذیرش پایان جنگ توسط جمهوری اسلامی، بحران‌های درون نظام بالا خواهد گرفت و در این دوران، جمهوری اسلامی در ضعیف‌ترین موقعیت سیاسی قرار خواهد گرفت. برداشت‌مان این بود که احتمالاً مجاهدین نیز بنا بر این تحلیل دست به اقدام نظامی زده‌اند و می‌خواهند با جرقه‌ای، انفجار مهیبی ایجاد کنند که جمهوری اسلامی را نابود کند.

ولی این نیز روشن بود که با وجود حدت تضادهای جامعه، آلت‌رناتیو مجاهدین، مورد نظر مردم نیست و مهم‌تر از آن در درون جامعه نیروهای سازمان‌های پیشرویی که توانائی ارتباط و سازماندهی مردم زحمتکش و نیروهای معترض را می‌داشتند، اعدام شده یا در زندان‌ها به سر می‌پرند و در مجموع سرکوب شده‌اند.

در مورد مجاهدین هم روشن بود که با رفتن به عراق و سازماندهی نیروهای نظامی در این چند سال می‌بایست کاری انجام دهند؛ از این رو پایان جنگ را دوران طلایی ارزیابی کردند و دست به کاری شدند که آن شد و بیشتر از آن هم انتظار نمی‌رفت.

گاهی خبرهایی از نقل و انتقال زندانیان شنیده می‌شد. در تمام بندها وضعیت یکسانی حاکم شده بود. پاسداران به سئوالی پاسخ نمی‌دادند. چرخ‌های غذا به داخل بند هل داده می‌شد و در بسته می‌شد. حتی آمارگیری روزانه تعداد زندانیان، با وقفه انجام می‌گرفت.

همگی داشتیم خودمان را برای روزهای بدتری که در انتظارمان بود آماده می‌کردیم. تمام امکاناتی را که داشتیم در جاسازی‌هایی که تهیه کرده بودیم قرار می‌دادیم تا اگر حمله شد امکانات را از دست ندهیم. قبلاً هم، پیش از سی خرداد سال شصت، زندانیان این کار را کرده بودند. کتاب‌ها و نوشتارها را به صورت دستنویس و کوچک شده در مخفی‌گاه‌هایی در اوین جاسازی کرده بودند. بعد از سال‌ها این دست‌نوشته‌ها از جاسازی خارج شد و تا زندان گورهدشت نیز آن‌ها را با خود بردیم. کتاب‌هایی مثل "آنتی‌دورینگ" و "چه باید کرد" و "دولت و انقلاب" و...

از بیرون از زندان خبر مستقیمی نداشتیم و نمی‌دانستیم به مردم و خانواده‌هایمان چه می‌گذرد. تنها راه ارتباطی، مورس بود که ساعت‌ها وقت می‌برد. با این که خیلی سریع و حرفه‌ای شده بودیم ولی بازده کافی نداشت. در اواخر مرداد ماه ۶۷ زندانبانان، تعدادی از هم بندی‌های ما را صدا کردند و از بند بیرون بردند. سریعاً در تماسی که توسط مورس زدن برقرار می‌شد، از دیگر بندها متوجه شدیم که تنها مورد مشترک این زندانیان این بود که دو اتهام هستند (برخی زندانیان سیاسی بودند که در دوران دستگیری به اتهام مجاهد - فدائی دستگیر شده بودند).

بعد از یک روز آن‌ها را بازگردانده و خبردار شدیم که از آن‌ها در مورد اتهامشان سؤال شده و به آنها گفته شده بود که در صدد تفکیک زندانیان چپ و مذهبی هستند. از بندهای دیگر هم کماکان همین خبر انتقال یافت.

در پنجم شهریور تعدادی دیگر از زندانیان را از بند صدا کردند. این زندانیان تمامی اتهام چپ داشتند و وجه مشترکشان این بود که اکثر محکومین دادگاه کرج بودند. در ارتباط با بندهای دیگر متوجه شدیم که از بند بالای ما، بند هفت، هم تعدادی را برده‌اند و برخی از آن‌ها هم محکومین کرج بودند ولی تعدادی هم رفقای محکوم اوین بودند.

برای‌مان محرز بود که تحولات زندان شروع شده ولی ابعاد آن نامعلوم و به عنوان زندانی چاره‌ای نبود به جز انتظار.

ششم شهریور حدود ساعت ۹ صبح، صداهایی از بند طبقه بالای ما، بند هفت، توجه ما را جلب کرد و معلوم بود که اتفاقی افتاده است. تمامی بند را سکوت فرا گرفت و نمی‌دانستیم که چه خبر است. بعد از حدود ده دقیقه صداهای قطع شد و معلوم بود که تمام بند را تخلیه کرده‌اند. بند تخلیه شده بود و هر گونه تلاشی برای ارتباط و خبر گرفتن بی‌ثمر بود.

همه منتظر اتفاقی بودیم و این که چه پیش خواهد آمد... در این میان صداهای نامفهومی از طریق هواکش‌های داخل سلول‌ها شنیده می‌شد. صدای داوود لشگری و ناصریان مفهوم‌تر بود که می‌گفتند: دیگه آخر خطه، وصیت‌نامه‌ها تون رو بنویسین...

بارها این جملات را شنیده بودیم و در شرایط مختلف که زیر ضرب و شتم لشگری و ناصریان قرار گرفته بودیم، گفته بودند که وصیت‌تان را بکنید. در بند ولوله‌ای برپا بود. همه منتظر بودیم شاید رفقای بند بالا را برگردانند و بتوانیم اخبار جدیدی بگیریم. در این فاصله توانستیم اخبار را از طریق مورس به رفقای بند روبرو و ملی‌کش‌ها برسانیم.

حوالی ساعت یازده صبح بود که در بند باز شد و تعداد زیادی زندانیان که برخی را قبلاً ندیده بودیم به داخل بند ریختند و به سرعت تمامی ما را از سلول‌ها بیرون برده و در سالن بند هشت روی زمین نشانند. به سرعت به

در این دوران از یک طرف مردمی که به مرحله انفجار رسیده بودند و از طرف دیگر برخورد سران رژیم که سعی داشتند خود را در این شکست به عنوان برنده جنگ نشان دهند، موجی از یاس و ناامیدی را در میان پاسداران و مسئولان و جیره‌خواران رژیم به وجود آورده بود و در زندان نیز می‌شد آن را در چهره مسئولین و پاسداران زندانبان دید.

همگی بر این نظر بودیم که جمهوری اسلامی دست به تحرکاتی در جامعه و زندان‌ها خواهد زد و همگام با سرکوب اعتراضات مردم، زندانیان سیاسی را نیز بی نصیب نخواهد گذاشت.

از آنجایی که تمامی زندانیان سیاسی از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۷ دوران مختلفی را در زندان‌های جمهوری اسلامی تجربه کرده بودند، بدترین شرایطی را که تصور می‌کردیم، شرایط سال‌های شصت تا شصت و چهار بود.

واقعیت این بود که رژیم تا اواخر سال ۶۲ به دلیل بحران حاکم بر جامعه و به علت حضور تفکرات رادیکال و نیروهای سازمان‌های سیاسی در جامعه نتوانسته بود کاملاً تثبیت شود و در همین دوران در جریان سرکوب نیروهای سیاسی تا توانسته بود، مبارزین را کشته بود و شکنجه و زندان‌های قرون وسطایی آن هم نصیب ما، بازماندگان آن دوران بود. ناگفته نماند که در سال‌های ۶۰ و ۶۱ از برخی مسئولین جمهوری اسلامی در زندان شنیده بودیم که اگر شرایط حد شود و جمهوری اسلامی در شرایط سقوط قرار بگیرد، اولین افرادی که از دم تیغ گذرانده خواهند شد ما زندانیان سیاسی هستیم. یک بار عطا مهاجرانی در اوین به علت آشنایی با یکی از هم‌بندیان ما از دوران مبارزه با رژیم شاه، صریحاً این موضوع را مطرح کرده بود.

در نتیجه، ارزیابی می‌کردیم دوباره فشارهای زندان مانند دوران اسدالله لاجوردی و داوود رحمانی، زیاد خواهد شد و زندان‌های افرادی در ابعاد وسیع و تبعید به شهرهای دور افتاده را تجربه خواهیم کرد.

خمینی که "جام زهر" را نوشید، ما در زندان، سایه شکست و غضب را در چشمان زندانبانان می‌دیدیم. به‌خصوص در اوایل "نوشیدن جام زهر" لازم بود احتیاط کنیم تا بی‌مورد به غضب زندانبانان گرفتار نیاییم.

ولی طولی نکشید و در تیر ماه ۶۷، در آخرین ملاقاتی که با خانواده‌ها داشتیم نشانه‌هایی از تغییر ناگهانی اوضاع را دیدیم که ضربه و یا تکان اول بود.

در این ملاقات از همان زیر چشم‌پند حس می‌کردیم تعداد پاسداران مراقب ما بیشتر شده است و وقتی که ما را به کابین‌های ملاقات تلفنی بردند در پشت پرده‌هایی که در پشت سرمان آویخته شده بود، حضور علنی زندانبانان و مراقبین را متوجه می‌شدیم که بر ایمان در این حد غیرمترقبه و غیر عادی بود.

در آن سوی کابین هم خانواده‌ها بسیار مضطرب بودند. آن‌ها نیز حضور غیرمعمولی پاسداران را متوجه شده بودند و هم ما و هم خانواده‌ها بسیار با احتیاط صحبت می‌کردیم. این ملاقات ده دقیقه‌ای زودتر از حد معمول تمام شد و به سرعت ما را به پشت پرده‌ها بردند و این بار بچه‌های کوچک را که هر بار بعد از ملاقات پیش ما می‌آوردند، نیاروندند. وقتی اعتراض کردیم، با لحن بدی گفتند، دیگه از این خبرها نیست و بروید بند. کاری نمی‌شد کرد و برگردانده شدیم به بند خودمان، بند هشت گورهدشت.

در تماسی که با دیگر بندها داشتیم، فهمیدیم که وضعیت ملاقات تمام بندها همین طور بوده است.

بعد از حدود یک هفته که ملاقات تمام بندهای زندانیان چپ به پایان رسید، زندانبانان ضربه دوم را وارد کردند و کلیه امکانات زندان مثل روزنامه‌ها قطع شد، هواخوری ممنوع گردید، دیگر مریض‌ها را به بهداری نمی‌بردند. در ارتباط‌هایمان که در این روزها فقط با مورس با بند روبرویی ممکن بود، باخبر شدیم که تمام بندها با این مسئله روبرو شده‌اند و اگر در بندی تلویزیون و یا وسائل ورزشی بوده، آن‌ها را هم برده‌اند.

در این ایام، به صورت سیستماتیک با رفقای که مسئولیت تماس از طرف رفقای ما را داشتند، شبکه ارتباطی را سازماندهی کردیم تا تمامی خبرها منتقل شود.

از طریق یکی از فرعی‌های مجاور اتاق پاسداران که به نوعی خبرهای رادیو را می‌شنید، توانسته بودیم خبرهایی از طریق مورس دریافت کنیم. این خبرها حاکی از روند چانه زنی‌های جمهوری اسلامی در مورد پایان جنگ و در کنار آن حمله و پیشرفت سپاه پاسداران در کرمانشاه و جبهه غرب بود که مورد حمله مجاهدین قرار گرفته بود.

در این دوران هفت ساله اکثر گروه‌های سیاسی سرکوب شده بودند و نیرویی قوی و سازماندهی شده و فعال در شهرها و به‌خصوص تهران باقی نمانده بود و روشن بود که نمی‌توان منتظر تغییرات مثبت بود.

شرایط خاصی بود و هر کسی هر چه را که به ذهنش می‌رسید و فکر می‌کرد تحلیل درستی‌ست، می‌گفت.

در باز شد و ناصریان به داخل آمد. به همه دستور داد بنشینند و مستقیماً به طرف جهان‌بخش سرخوش آمد که کنار من بود. من، جهان و تعدادی دیگری را که فکر می‌کنم شش، هفت نفری می‌شدیم، با چشم‌بند بیرون برد.

ما را به طرف بهداری زندان بردند. از راهروهای زندان به طبقه پایین برده شدیم، کمی دور چرخانده و در جایی متوقف شدیم. جهان نفر اول صف بود، من نفر دوم و بقیه بعد از ما.

سکوت حاکم بود. ناصریان آمد و جهان را برد. بعد از مدت کوتاهی، پاسداری که قبلاً نمی‌شناختم از اتاق بیرون آمد و از من پرسید: این فردی رو که رفته تو می‌شناسی؟

از روی تجربه قبلی و این که با چشم‌بند بودم و طبیعتاً باید پاسخ منفی می‌دادم، گفتم: نه نفهمیدم کی بود.

پاسدار چیزی نگفت و دوباره به داخل اتاق برگشت. در که باز شد، صدای جهان را شنیدم که می‌گفت: این بازی‌ها چیه من حکم گرفتم و دارم زندان می‌کشم. در بسته شد.

چند دقیقه بعد دوباره پاسدار آمد و از من پرسید: این آدم رو جدی نمی‌شناسی؟ من هم دوباره پاسخ دادم: نه.

پاسدار گفت: خیلی آدم با دل و جرأتی است خیلی دل داره. نمی‌دانستم که منظورش چیست و برای همین سکوت کردم. دقایقی بعد ناصریان، جهان را بیرون آورد و در آن طرف سالن نشانند و آمد سراغ من و گفت: بیا.

من به همراه او به اتاقی که جهان را از آنجا بیرون آورده بودند، رفتم. یک نفر گفت: چشم‌بند را بردار و بشین.

در اتاق میزی بود که آخوندی پشت آن نشسته بود و در پشت وی آخوندی بدون عمامه بود ولی با عبا آخوندی و در سمت راست میز، مرد نسبتاً مسنی با لباس معمولی نشسته بود. این فرد را قبلاً از طریق سوراخ‌هایی که در کرکره‌های پنجره‌ی زندان درست کرده بودیم، به همراه برخی از مسئولین زندان دیده بودم و معلوم بود باید از مسئولین بالای زندان باشد.

بعداً فهمیدم که نام‌اش، اشراقی است. آخوند پشت میز، حاکم شرع دادگاه انقلاب، نیری و شخص دیگر پورمحمدی بودند.

ناصریان هم در اتاق بود.

نیری از من مشخصات را پرسید و این که به چه اتهامی دستگیر شدم. داشتم توضیح می‌دادم که ناصریان حرفم را قطع کرد و رو به نیری گفت: حاجی آقا این از اون آدم‌های سر موضعی و خط‌بده است و حکمش هم تموم شده و در صفحه ۱۵

همه ما یک چشم‌بند که از قبل آماده کرده بودند، دادند و مارا با چشم‌بند به بیرون از بند بردند و در سالن اصلی در نزدیکی بند در دو طرف سالن با فاصله نشانند.

حدود دو ساعتی آن‌جا ماندم. نمی‌توانستیم با هم حرف بزنیم. فقط متوجه شده بودیم که پاسداری می‌آید و یکی را می‌برد و برمی‌گرداند. دستی به شانه‌ام خورد و گفت بلند شو، نوبت من رسیده بود و به طرف اتاقی برده شدم.

صدای داوود لشگری را شنیدم که اسم و مشخصات من را پرسید. سپس پرسید: اتهامت چیست؟ گفتم: اقلیت. پرسید چند سال محکوم شدی؟ گفتم پنج سال. پرسید: حاضری مصاحبه کنی و اقلیت را محکوم کنی؟ گفتم: نه. پرسید: نماز می‌خوانی؟ گفتم: نه. به پاسداری که من را آورده بود گفت: ببرش. این سؤال‌ها بارها از من شده بود و به عنوان سئوالات روتین زندان برایم عادی بود.

در مجموع دو ساعتی گذشته بود که همه ما را از جای‌مان بلند کردند و به طرف دیگر زندان بردند. من تقریباً در اواخر صف بودم و می‌دانستم که مارا به طرف بندی می‌برند که زندانیان مجاهد در آن بودند.

به نزدیکی‌های بند رسیده بودیم که صدای فریاد زندانیان را شنیدم. معلوم بود که دارند زندانیان را می‌زنند. من را هم به سرعت وارد بند کردند. اولین چیزی که احساس کردم ضربه‌های شلاق و کابل بود که به سر و گردن و پشت و پاهایم اصابت می‌کرد. درد ناشی از آن و چشم‌بندی که داشتم قدرت همه چیز را از من گرفته بود. جهت‌ام را پیدا نمی‌کردم. بعد از این که حسابی ما را زدند به داخل سلولی فرستاده شدیم. در که بسته شد، چشم‌بند را برداشتیم.

نیمی از زندانیان بند در این سلول نسبتاً بزرگ جای داده شده بودند. متوجه شدیم که نیمی دیگر در سلول دیگری روبروی ما فرستاده شده اند.

رفیق جهان‌بخش هم همراه من بود. جای شلاق‌ها بر سر و گردنش قرمز شده بود. فوری در کنار یکدیگر قرار گرفته و اوضاع را بررسی کردیم.

روی قرنیزهای چوبی، نوشته‌هایی از زندانیان قبلی بود. نوشته بودند که تعدادی از زندانیان را برده‌اند ولی بازنگرده‌اند. و این که مثل ما مورد ضرب و شتم قرار گرفته‌اند.

در این حین صدای فریادی از سالن به گوش رسید.

پاسداری فریاد می‌زد: نماز می‌خوانی یا نه؟ صدای ضربه مهیبی مثل کوبیدن دو جسم فلزی به دنبال صدای ضجه‌ای می‌آمد که نمی‌شد گفت صدای آدم است یا نه!

فوری این نظر مطرح شد که احتمالاً دارند زندانیان مذهبی و مجاهد که چپ شده‌اند، را می‌زنند تا نماز بخوانند.



مدت سکوت بر بند حاکم بود و مزاحمتی ایجاد نشد.

در سلولی که بودم، توالتی وجود نداشت. در سلول را زدم ولی خبری نبود و نیم ساعتی هم به صورت متناوب در زدم و پاسخی داده نشد. قوطی خالی شامپویی را در پشت شویژ پیدا کردم. داخل آن ادرار کرده و از کرکره فلزی پنجره به دیوار بیرون زندان پاشیدم. چاره‌ای نبود.

آن شب را با دلهره و تصور پیشامدهای بعدی، خواب و بیدار به صبح رساندم.

صبح هفتم شهریور، ساعت هشت در سلول باز شد و ناصریان به همراه دو پاسدار مرا صدا کرد. بعد از پرسیدن مجدد مشخصات، به من گفت: باید نماز بخوانی. من هم برای این که رفقای سلول روبرو، صدایم را بشنوند پاسخ دادم: تا حالا نماز نخواندم و نمی‌خوانم و توضیح دادم که ارمنی هستم و یعنی چه که باید نماز بخوانم.

ناصریان پاسخ داد: حکم داده شده. و رو به پاسداران کرد و گفت: بیریدش به اتاق تعذیر.

من را به طرف در ورودی بند برده و در اولین سلول سمت چپ را باز کرده و به داخل فرستادند.

چهار نفر دیگر قبل از من در سلول بودند.

یک زندانی فدایی- اقلیت از بند هفت، یک زندانی از راه کارگر و دو زندانی از فرعی بیست از حزب توده.

راه کارگری را می‌شناختم. اکبر شالگونی بود و او هم مرا می‌شناخت. بعد از سلام و معرفی خودمان اکبر از من پرسید که می‌دانی چه خبر است؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم: الان معلومه که می‌خواهند به نماز مجبورمان کنند.

اکبر گفت: می‌دانی که موضوع اعدام در میان است و تعداد زیادی از رفقایمان را اعدام کرده‌اند؟

من که باور نمی‌کردم به اکبر با اعتراض پاسخ دادم: این حرف‌ها چیه؟ از کجا اینقدر مطمئنی و این که از چه کسی شنیده‌ای؟

اکبر گفت: از محمدعلی بهکیش شنیدم. محمدعلی را می‌شناختم و مطمئن بودم همین طوری حرفی را نمی‌زند. پرسیدم: محمدعلی الان کجاست؟ اکبر پاسخ داد: اعدامش کردند... دیگران هم حرف اکبر را تأیید کردند...

باورکردنی نبود ولی چاره‌ای هم جز باور نبود. باید در بسیاری از مسائلی که ممکن بود برایمان پیش آید، با توجه به این موضوع تصمیم می‌گرفتیم.

تا حوالی ظهر با هم صحبت کردیم و ماجرا برایم بیش‌تر روشن شد.

می‌دانستیم که به خاطر نماز خواندن به سراغمان خواهند آمد. اکبر و من مصمم بودیم که در ابتدا نپذیریم که نماز بخوانیم و ببینیم چه می‌شود. همه پنج نفری که در سلول بودیم تصمیم گرفتیم در اولین قدم جوابمان منفی باشد.

حدود ساعت ۱۲ ظهر ولوله‌ای در بند برپا شد و چند دقیقه بعد در سلول ما باز شد. ناصریان داخل شد و با خشونت تمام گفت: نماز خون‌هاش بشینند و نماز نخوان‌هاش بلند شن.

من و اکبر و زندانی بند هفت بلند شدیم و دو نفر از بند بیست در سلول

داره ملی می‌کشه و درگیری و اعتصاب راه می‌اندازه. (من در مهر سال شصت و یک دستگیر و یکسال زیر بازجویی بودم و بعد از آن به دادگاه رفته بودم. به پنج سال زندان بدون احتساب دوران بازجویی محکوم شدم. در مهر سال شصت و هفت بعد از شش سال زندان، دوران محکومیتم پایان می‌یافت.)

فوری پرسیدم وسط حرفش و گفتم: چرا دروغ می‌گی من کجا ملی‌کش‌ام، هنوز حکم‌ام تموم نشده که.

نیری به پرونده‌ای که پورکریمی دستش داده بود نگاهی کرد و ناصریان هم دیگر حرفی نزد.

نیری پرسید: حضری سازمانت را محکوم کنی؟ پاسخ دادم: من الان حدود شش سال است در زندانم. از من می‌خواهید چه چیزی را محکوم کنم، من که الان سازمانی را نمی‌شناسم که بخواهم محکوم کنم.

نیری پرسید: متاهلی؟ پاسخ دادم: متاهل هستم.

پرسید: فرزند هم داری؟ گفتم: بله.

پرسید: نماز می‌خوانی یا نه؟

جواب دادم: تا حالا نخواندم.

نگاهی به من و پرونده کرد و گفت: مگه توی خانواده مسلمان بزرگ نشدی؟

پاسخ دادم: که پدر من ارمنی است.

پرسید: همسرت هم ارمنی است؟

گفتم: نه.

پرسید: چطور ازدواج کردی؟

گفتم: خیلی عادی یک آقایی اومد و عقدمان کرد ما ازدواج کردیم.

نیری گفت: پس مسلمان شدی.

پاسخی ندادم.

در این بین اشراقی وارد صحبت شد و گفت: ما برای تفکیک زندانیان آمدم این‌جا و تو هم که متاهلی و بچه داری و باید نماز هم بخوانی.

گفتم: چی را بخوانم من بلد نیستم و نمی‌خوانم.

اشراقی گفت: یاد می‌گیری و می‌خوانی. و رو به ناصریان کرد و گفت: ببرش بیرون.

چشم‌بند را زدم و ناصریان در حین بیرون بردن کاغذی را زیر دستم گذاشت و گفت: امضا کن. طبق عادت بدون دیدن خطی گرد کشیدم. مرا بیرون برد و در کنار رفقای دیگر نشاندم.

دو دقیقه‌ای گذشت. در اتاق باز شد و صدای نیری را شنیدم که می‌گفت: حاج آقا صبر کن، هنوز کار داریم و اشراقی پاسخ داد: بریم این‌ها را بزینم بعدا برمی‌گردیم و رفت.

فکر کردم، می‌خواهند تعدادی را که رفیق جهان‌بخش سرخوش هم در میان آن‌ها بود با کابل، حد بزینند.

پاسداری آمد و ما را از راهی که آمده بودیم برگرداند و تعدادی از ما را جا به جا کرد و به طرف طبقه بالا برد.

در بین راه متوجه شدم که فرد جلوی من که دستم روی شانهاش است جلیل شهبازی است. در فرصتی سلامی به او کردم و دیدم که درست راه نمی‌رود و پاهایش باندپیچی شده است. از او پرسیدم: چه خبر است؟ ولی شاید من را نشناخت چون مدت زیادی بود که از هم جدا شده بودیم و در یک بند مشترک نبودیم. به هر صورت جوابی نداد.

ما را به همان بند قبلی بازگرداندند. منتظر بودم به همان اتاق قبلی بازگردانده شوم، اما من را به سلولی در طرف دیگر انداختند. چشم‌بند را برداشتم و دیدم که در سلول تنها هستم.

سرعت اتفاقات و ماجرابی که برایم اتفاق افتاده بود قدرت تجزیه و تحلیل منطقی را از من سلب می‌کرد. در سلول، تنها و منتظر اتفاق بعدی بودم. ساعتی گذشت و سکوت حکمفرما بود. گوشم را به در سلول چسباندم که شاید صدایی شنیده شود ولی خبری نبود. گوشم را به دیوارها چسباندم. متوجه شدم که از سلول سمت راست، صدای همهمه می‌آید. بعد از چند دقیقه‌ای به خودم جرات دادم و چند ضربه‌ای به دیوار زدم. پاسخ ضربه آمد. شروع کردم با موریس زدن. سلام کردم و طرف مقابل هم سلام کرد. پرسیدم، از کدام بند هستید؟ پاسخ داده شد، بند هشت. خوشحال شدم. زندانیان هم‌بندی خود بودند.

خودم را معرفی کردم و طرف مقابل هم مطمئن شد و خود را معرفی کرد.

تمام ماجرا را با موریس برای فرد آنطرف دیوار، بازگو کردم. قصد این بود که رفقای دیگرم بدانند بر من چه گذشته تا بدانند که چه چیزی پیش روی خواهند داشت. این که از من خواسته‌اند نماز بخوانم؛ برایشان باورنکردنی بود. برای توضیح ماجرا مجبور شدم تمام ماجرا را با موریس تعریف کنم. زمان زیادی برای انتقال این اخبار صرف شد و خوشبختانه در تمامی این

در صفحه ۱۶



تایستان ۶۷ را فراموش نمی‌کنیم- ما بسیاری از پای نخواهیم نشست
یک بار دیگر پیمان خود را با رفقای به خون خفته مان تجدید می‌کنیم که تا سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی و برقراری حکومت شورانی به مبارزه خود ادامه خواهیم داد

از صداها تشخیص دادم که زندانیان دیگری را هم به ما اضافه کردند. شخصی آمد و نام چند نفری را برد. به جز اسم خودم، اسم بهزاد عمرانی را هم شنیدم. او از بند زندانیان معروف به اوینی‌ها بود. می‌دانستم که حکم او هم دو ماه دیگر تمام خواهد شد.

حدمس به یقین تبدیل شد. برایم عجیب‌تر این بود که ما را با فاصله روی صندلی‌هایی نشانند. فرم دادیاری زندان را به ما دادند. سوالاتی بود در مورد زمان پایان حکم زندان و شرایط آزادی از زندان. مانده بودم که چه بکنم ولی همان طور که قبلاً تصمیم گرفته بودم، به تمامی شروط برای آزادی پاسخ منفی دادم و برگه را امضاء کردم.

در آن مدت، تمام سعی‌ام این بود که خودم را به بهزاد نزدیک کنم و خیرها را به او برسانم تا به رفقای اوینی بدهد ولی موفق نشدم. موقع بازگشت همراه با زندانی هم‌بندی خودم بودم. در بین راه در فرصتی که به دست آمد به وی گفتم: برای نماز شلاق خوردن و خیلی از رفقا را زده‌اند. او هم وقتی به سلولش برگشته بود، این گفته‌های من را به رفقا منتقل کرده بود.

به همان سلول پیش اکبر شالگونی برگشتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. او هم در آن شرایط از این موضوع بسیار متعجب شده بود. اکبر از من پرسید: برگه دادیاری را چگونه پر کردی؟ پاسخ دادم که تمامی شرایط برای آزادی را رد کرده و نه نوشتیم. از دستم خیلی عصبانی شد. گفت مگر نمی‌بینی که دارند بچه‌ها را اعدام می‌کنند. گفتم: به هر حال موضوع برگه تمام شده و گذشته، ببینیم چه می‌شود. او هم دیگر چیزی نگفت.

عصر آن روز، موقع اذان عصر، صدای باز شدن قفل در آمد ولی در باز نشد. تعجب کردیم. بعد از چند دقیقه‌ای، صدای مهمه سالن بند را فرا گرفت و من و اکبر هم در سلول را باز کردیم. خبری از پاسداران نبود. تعداد زیادی از زندانیان در سالن بودند. برخی از درها همچنان بسته بودند. به سرعت به دیگران پیوستیم و خیرها را رد و بدل کردیم. تمام مدت چشمانم به دنبال رفقای می‌گشتم که خبر اعدامشان را شنیده بودیم و... نبودند.

چند پاسدار به داخل بند آمدند و همگی ما را به سالن نسبتاً بزرگی بردند که خوابگاه زندانیان بود و بر آن اسم حسینیه گذاشته بودند.

صف نماز جماعت تشکیل دادند. یکی از پاسداران امام جماعت شد. زندانیان هم همراه با او خم و راست می‌شدند. بعد از پایان کار به ما گفتند به سلول‌هایمان بازگردیم.

روز نهم شهریور، هم در بندمان همه‌های برپا می‌شد ولی نه در حد روزهای اول. بعد از ظهر آن روز داوود لشگری و ناصرپان سراغمان آمدند. من و اکبر و گروه دیگری از زندانیان را با چشم‌بند از بند بیرون بردند. بعد از حدود نیم ساعت ما را به داخل بند هشت، همان بند قبلی خودم، بردند. چشم‌بندها را برداشتیم. تعداد زیادی از بازماندگان بندهای دیگر را در این بند جمع کرده بودند. بسیاری از آن‌ها را می‌شناختم.

سایه مرگ بر بند سنگینی می‌کرد. همه ما در شوک ناشی از جنابیتی بودیم که بر ما رفته بود. هنوز نمی‌توانستیم فقدان رفقای عزیزمان را باور کنیم. تعدادی از رفقای کمون خودمان، رفقای فدایی اقلیت، هم بودند. به سرعت جمع شدیم و اخبار و دانسته‌هایمان را به هم انتقال دادیم. جو سنگینی بود. تعدادی را نمی‌شناختم. بعد از آن واقعه، اعتماد هم کار آسانی نبود.

با برخی از رفقای نزدیکتر صحبت کردیم. تصمیم گرفتیم به هر نحوی شده خیر اتفاقات را از طریق مورس فوری به بندهای روبرو برسانیم. با دو رفیق صحبت کردم و قرار شد که از سه نفر دیگر از رفقای نزدیک بخواهیم کمک کنند و آن‌ها هم پذیرفتند.

من معمولاً از بند هشت با بندهای روبرو مورس می‌زدم. اما زنده یاد رفیق بهنام کرمی داوطلب شد با کمک من، به جای من این کار را انجام دهد. رفقای دیگر مراقب درهای ورودی بند بودند تا غافلگیر نشویم.

رفقای بند ملی‌کش‌ها بعد از چند روز خالی بودن بندها متوجه شده بودند که در بند ما رفت و آمدی وجود دارد و تشنه خبر بودند.

ارتباط با بند ملی‌کش‌ها که در بالای بند موسوم به اوینی‌ها بود برقرار شد. تمام خبر های مهم را منتقل کردیم. خبر سنگینی بود و آن‌ها چندین بار ما را چک کردند تا مطمئن شوند خودمان هستیم. باورشان نمی‌شد رفقا اعدام شده‌اند. مجدداً من روی مورس رفتم. نام رفقا جهان‌بخش سرخوش، امیر هوشنگ صفاتیان، مجید ولی، محمدعلی بهکیش، محمود، کیوان، مهرداد... و دیگران را مورس زده و خبر دادیم که آن‌ها اعدام شده‌اند. از آن‌ها خواستیم که با مسئولیت ما این اخبار را به دیگر بندها برسانند تا تمامی زندانیان بدانند با چه مرحله‌ای روبرو خواهند شد. آن‌ها باید از موضوع باخبر می‌شدند و خودشان تصمیم می‌گرفتند و در شرایطی مانند ما قرار نمی‌گرفتند. این وظیفه ما در آن زمان بود که می‌بایست انجام می‌شد.

مانند.

به ما چشم‌بند زده و به بیرون از بند بردند. نفر اول رفیق اکبر شالگونی بود. صدایش را می‌شنیدم که به تخت بستند. بعد صدا و ضربه سهمگینی می‌شنیدم که ده ضربه زده شد. بعد مرا بردند و روی تخت خواباندند و یکی هم روی کمرم نشست. پاهایم را با بندی روی لبه تخت بستند و صدایی شنیدم که گفت: خدایا می‌زنم به خاطر رضای تو...

ضربه شروع شد. نمی‌دانم با چه وسیله‌ای به کف پاهایم می‌کوفت. تا مغزم تیر می‌کشید. داخل چشم‌هایم جرقه می‌پرید. در بازجویی هم زیاد کابل خورده بودم ولی این بار فرق می‌کرد. ده ضربه که تمام شد، روی پاهایم هم ترکیده بود. پاسدار از روی کمرم بلند شد و گفت: برو تا ته سالن و برگرد. به راه افتادم و نوبت نفر بعدی شد. در بین راه به اکبر رسیدم که بازمی‌گشت به او گفتم: فعلاً قابل تحمله. او هم پاسخ مثبت داد. موقع بازگشت به رفیق بند هفتی رسیدم که ده کابل اول را خورده بود. به من که رسید گفت: مهرداد من نمی‌تونم تحمل کنم. من هم گفتم: مهم نیست، بگو نماز می‌خوانم.

دوباره به پاسداران رسیدم. اکبر ده تای دوم را هم خورده بود. مجدداً پرسیدند: نماز می‌خوانی یا نه؟ پاسخ منفی دادم. من را روی تخت خواباندند و ده کابل بعدی را با شدت بیشتری به کف پام زدند. این بار پاهایم شکافت و خون جاری شد.

من را مجدداً به سلول برگرداندند. فقط اکبر آن‌جا بود. دو پاسداری که ما را آورده بودند با ماشین اصلاحی آمدند. شروع کردند به تمسخر ما که چه سیبل‌های استالینی‌ای دارند. به زور سیبل‌های من و اکبر را تراشیدند و رفتند. من و اکبر به پاهایم نگاه کردیم و به قیافه هم و به سیبل‌های نامرتب تراشیده شده و لیخندی به هم زدیم.

دقیقه‌ای بعد، به در سلول کوبیدیم. پاسداری آمد و گفتم: می‌خواهم به توالت بروم. پاسدار با خشونت گفت: نه. من هم با عصبانیت با اشاره به پاهایم گفتم: باید برم دستشویی و اصرار کردم. قبول کرد و من را به دستشویی فرستاد.

دستشویی خیس بود و با آن که کف دستشویی را شسته بودند، هنوز آثار خون به چشم می‌خورد. (بعداً شنیدم که جلیل شهبازی همان صبح با شیشه مربا در دستشویی شکم خود را پاره کرده و خودکشی کرده بود).

از توالت بیرون آمدم و داشتم دست‌هایم را می‌شستم که یکی از زندانیان را دیدم که در محل ملاقات بود و بچه‌های زندانیان را برای ملاقات به این سو می‌آورد. من را می‌شناخت، چون پسرمان را بارها به این طرف آورده بود.

تا مرا دید، پرسید: این‌جا چه کار می‌کنی. من با اشاره به پاهایم خونین‌ام جواب دادم: مگه نمی‌بینی دارند ما را می‌زنند تا نماز بخوانیم.

نزدیکتر شد و آرام گفت: هر چه خواستند قبول کن. و ادامه داد: دارند همه شما را می‌کشند و دوباره گفت: هر چه گفتند قبول کن. و رفت.

به سلول بازگشتم و ماجرا را برای اکبر تعریف کردم. تا اذان و نماز عصر چند ساعتی باقی مانده بود و باید منتظر بیست ضربه بعدی کابل می‌ماندیم. من و اکبر چشم‌بند داشتیم و نمی‌توانستیم، از وسیله‌ای که ما را می‌زدند، تصویری داشته باشیم. هر چه بود، بنتر از دوران بازجویی بود و این بار به قصد کشتن می‌زدند. با شقاوت تمام.

با اکبر تمامی جوانب را بررسی و بالا - پایین کردیم. مهم‌ترین موضوعی که ذهن مرا مشغول کرده بود این بود که به رفقای هم‌بندی این خبر را برسانم و بدانند که موضوع اصلی، اعدام است و خبری را که به آن‌ها رسانده بودم تکمیل کنم تا بتوانند خودشان تصمیم بگیرند و مانند من و دیگران بی‌خبر در مقابل این هزیت سه نفره قرار نگیرند. به همین دلیل با اکبر تصمیم گرفتیم، وقتی ناصرپان برای نماز عصر آمد، بگوئیم نماز می‌خوانیم تا ما را پیش رفقای دیگرمان ببرند و بتوانیم اخبار را منتقل کنیم.

موقع اذان عصر شد و ناصرپان در را باز کرد و پرسید: نماز می‌خوانید یا نه؟ این بار هر دو، پاسخ مثبت دادیم. او در سلول را بست و رفت. ساعتی گذشت و خبری نشد و من و اکبر هم چنان در همان سلول ماندیم.

صبح هشتم شهریور خبری نبود. سکوت در بند حکمفرما بود. این روز مصادف بود با سالگرد کشته شدن رجایی و باهنر. فکر می‌کردیم شرایط بدتری را در پیش خواهیم داشت. حوالی ظهر بود که در سلول باز شد و مرا صدا کردند و چشم‌بند زدند و گفتند کنار دیوار بایستیم. نگران بودم. نمی‌دانستم موضوع چیست. صدای پاسداری را شنیدم که زندانی دیگری را صدا کرد. او از هم‌بندی‌های خودم بود. از زندانیان اکثریت، تنها وجه مشترک ما این بود که حکم هر دوی ما دو ماه دیگر تمام می‌شد. برایم عجیب بود که چرا ما دو تا را صدا کرده‌اند.

ما رابه طرف سالن بهداری و از آنجا به طبقه پایین بردند. تقریباً همان محلی که به دادگاه رفته بودم. همه‌جا ساکت بود. صدایی نبود. نیم ساعتی گذشت.

آنچه بر ما رفت و آنچه بر خانواده‌ها گذشت

احمد موسوی

پس از سال‌ها دوندگی و جست و جو، پس از سال‌ها در به دری بر درب این زندان و آن زندان حالا تنها تکه کاغذی مانده است؛ در دستان مادری داغدار، پدري غمگین، هم سری سوگوار و فرزندی بی قرار و در انتظار. از همه نشانه‌ها تنها نشانی ی گوری باقی مانده است و تاریخی برای گرفتن ساک زندانیان جان فشان.

از ۲۷ تیرماه ۶۷ که جمهوری اسلامی قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل را پذیرفت تا شامگاه ۲۹ تیر که خمینی برای نوشیدن جام زهر بر صفحه تلویزیون ظاهر شد و پس از آن از ۳ مرداد ۶۷ که عملیات "فروغ جاویدان" سازمان مجاهدین خلق با کمک نیروی هوایی ارتش عراق در مرزهای غرب کشور آغاز و در روزهای پنجم و ششم مرداد با عملیات "مرصاد" ارتش و سپاه پاسداران جمهوری اسلامی با شکست مواجه شد، روزها و شبهای سپری شدند که اوضاع در زندان‌های کشور هر لحظه آستان حوادث غیر مترقبه بود. در لحظه لحظه‌های این روزها فضای زندان در تب و تاب بی قرارانه می سوخت و ما زندانیان همه در شور و التهاب بسر می بردیم. چشم‌ها و اندیشه‌ها به آینده ی مبهم دوخته شده بودند. در چنین شرایطی بود که چند روز قبل از پذیرش قطعنامه ی شماره ۵۹۸ تعداد زیادی از زندانیان مجاهد را که احکام زندان ابد و بیست سال داشتند به زیر هشت فرا خواندند و لغو احکامشان را به آنها ابلاغ کردند. احکام ابد به ده سال و احکام بیست سال به هشت سال تقلیل پیدا کرد. موج شادی و امید همه ی بند را فرا گرفته بود. باورمان نمی شد که بعد از این همه درگیری و بعد از نزدیک به دو سال اعتصاب لباس فرم زندان، که هنوز ادامه داشت، ناگهان احکام تعداد زیادی از زندانیان شکسته شود. همه ی شواهد نشان می داد که اوضاع به نفع زندانیان است. نگاهها و گوشها هر خبری را مشتاقانه دنبال می کردند. صفحه‌های روزنامه‌ها و اخبار تلویزیون کنجکاوانه پی گرفته می شدند. هر روز که می گذشت نگهبانان با روحیه ای از دست رفته تر با زندانیان روبرو می شدند. سر انجام روز ۲۷ تیرماه فرا رسید. جمهوری اسلامی آتش بس را پذیرفت و دو روز بعد خمینی بر صفحه ی تلویزیون ظاهر شد و جام زهر را سر کشید. همان شب رفیق عبدالله که از محکومان انقلاب فرهنگی اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ بود و در مرداد ماه همان سال دادگاهی شده و به پانزده سال زندان محکوم شده بود، به بخشی از آرزوی خود دست یافت. او بعد از نوشیدن جام زهر توسط خمینی دستانش را بر گردن من و رفیقی دیگر حلقه کرد و شادمانی خود را از در بزرگی و خواری خمینی به نمایش گذاشت. اینک نماد حکومتی که در طول ده سال موجودیتش تمام تلاش خود را جهت به خواری کشاندن دیگران به کار گرفته بود، با خواری تمام به شکست خود اعتراف می کرد. اگر چه از مدت‌ها پیش پذیرش قطعنامه برای آگاهان قابل پیش بینی بود، اما با توجه به تبلیغات گسترده ی جمهوری اسلامی و مقاله‌های روزنامه‌های کثیرالانتشار که توسط نویسندگان مزدوری چون مهدی نصیری مدیر مسئول وقت کیهان نوشته می شد، این اقدام برای طرفداران و دست اندرکاران نظام، به ویژه پاسداران و بیسیجیان، ضربه ای تکان دهنده بود، چنان تکان دهنده که ما تخریب روحیه ی نگهبانان زندان را به روشنی مشاهده می کردیم.

همراه با پذیرش قطعنامه، تحرکات گسترده ای از طرف سازمان مجادین خلق و نیروهای عراقی صورت گرفت و سرانجام در فضای نا متعادل زندان خبر عملیات فروغ جاویدان به گوش رسید. در روزنامه‌ها و تلویزیون اخبار ضد و نقیضی پخش می شد. ما زندانیان بند در راهروها به صدای اخبار رادیو گوش می سپردیم که از اتاق نگهبانی پخش می شد. اخبار روزهای اول پیشروی سازمان مجاهدین خلق را اعلام میکرد. با شنیدن اخبار لحظه به لحظه بر التهاب و شور ما زندانیان افزوده می شد. زندگی روزمره ی بند تا حدودی مختل شده بود. همه در انتظار شنیدن اخبار تازه بودیم. از بعد از ظهر روز چهارم مرداد خبرها رنگ و بوی دیگری گرفت. از روز پنج مردادماه مسئولان نظامی جمهوری اسلامی خبر شکست سازمان مجاهدین خلق و پیروزی عملیات "مرصاد" را اعلام کردند. تبلیغات گسترده شروع شد. تعدادی از دستگیر شدگان از جمله سعید شاهسوندی از اعضای کمیته ی مرکزی سازمان مجاهدین خلق، در مقابل دوربین تلویزیون ظاهر شدند. کم کم نگرانی و سکوت جای شور و التهاب اولیه را گرفت. گذر روزها لازم

خوشبختانه اکثر زندانیان بند همکاری کردند و مدتی که ما در سلول توالت و حمام بند بودیم، ما را تنها گذاشتند تا کارمان تمام شود و فقط در سالن تا نزدیکی سلول مزبور قدم می‌زدند.

خوشحال بودیم که خبرها را داده‌ایم و مشکلی هم پیش نیامد ولی نگرانی و دلهره ناشی از جو سنگین مرگ که تمامی بند را فرا گرفته بود ما را رها نمی‌کرد. آن شب هم به پایان رسید.

صبح روز بعد، پنجشنبه دهم شهریور، متوجه شدیم که بند ملی‌کش‌ها و اوینی‌ها را خالی کردند. ساعت هفت شب تعدادی از بازماندگان بند اوینی‌ها را همراه با ملی‌کش‌ها به بند ما آوردند. متوجه شدیم که خبر را گرفته‌اند و تعداد زیادی از رفقا از جمله رفیق همایون آزادی، بهزاد عمرانی، حمید نصیری و بسیاری از رفقای دیگر به دلیل دفاع از نظرات خود، اعدام شده‌اند.

در طی دوران زندان بارها تحت بدترین شکنجه‌ها و انفرادی و اقسام مختلف اذیت و آزار توسط زندانبانان قرار گرفته بودیم و این احتمال را نیز می‌دادیم که اگر رژیم در شرایطی قرار گیرد که رفتنی باشد، اولین کسانی را که از دم تیغ خواهند گذراند ما زندانیان سیاسی خواهیم بود. ولی در سال شصت و هفت و در شرایط پایان جنگ این جنایت توسط رژیم جمهوری اسلامی انجام شد و این طرحی بود که جمهوری اسلامی از بدو شروع سرکوب سازمان‌های سیاسی در دست داشت و خمینی در سال شصت و هفت بر آن صحنه گذاشت. زمانی که اکثر چشم‌ها چه در داخل ایران و چه در خارج ایران به قبول قطعنامه ۵۹۸ دوخته شده بود و جامعه جهانی حتی فرصت نیم‌نگاهی به این جنایت را نداشت.

جمهوری اسلامی با این کشتار وسیع و بخصوص انتخاب بهترین فرزندان این سرزمین و کشتن آنها، رابطه ای را میان نسل‌ها قطع کرد و انتقال تجربیات مبارزاتی یک نسل که برخاسته از نسل انقلاب بهمن پنجاه و هفت بود را، به نسل بعدی مانع شد.

حضور این عزیزان اگر باقی می‌ماندند، می‌توانست تاریخ دیگری و مطمئناً تاریخ بهتری را از شرایط کنونی که شاهد آن هستیم رقم بزند. یاد تمامی رفقا گرامی باد



پرچم

با من برخیز.

هیچ‌کس بیش از من

ماندن نمی‌خواهد

بر این مخده که در آن پلک‌های تو

جهان را بر من بسته می‌خواهند.

من نیز مایلم

خونم را رها کنم آن‌جا، تا به خواب رود

حلقه زنان به گرد شیرینی تو.

امابرخیز،

برخیز،

برخیز با من

و با هم برون شویم

به پیکار تن به تن

دربرابر تار عنکبوت شریر

دربرابر نظامی که گرسنگی را تقسیم میکند،

دربرابر سازمان فقر.

برویم،

وتو، ستاره ی من، نزدیک من

نوزاده از گل من

زین پس خواهی یافت آن چشمه ای را که پنهان می‌داستی

و درمیانه آتش،

نزدیک من،

با چشمان سرکش خود خواهی ماند

و پرچم مرا بر می‌افرازی.

پابلو نرودا

بود تا شرایط عادی بار دیگر بر بند حاکم شود. در بند هنوز مسئله ی لباس متحدالشکل و دیگر کمبودها حل نشده بودند و نگهبانان گاهی، جهت حل مسائل وعده ی انتقال به زندان لاکان را می دادند، زندانی که در زمان رژیم گذشته طراحی و اینک آماده ی بهره برداری شده بود.

روز هفت مرداد ماه عبدالهی، رئیس زندان نیروی دریائی رشت، وارد بند شد. ابتدا در راهروی شماره ۱، که چسبیده به زیر هشت و دفتر بند بود، حضور خود را به رخ ما کشید. چند نفری در راهرو بودیم و بقیه در اتاق ها به کارهای خود مشغول بودند. در دو ماهه ی گذشته، به رغم درخواستهای مکرر زندانیان، عبدالهی حاضر به آمدن به بند نشده بود و حالا در حالی که سرمستی و خشم از نگاهش می بارید همراه با نگهبانان خود در بند جولان می داد. از کنار ما، زندانیانی که در راهرو بودیم، به آرامی گذشت. از میان چهارچوب درها به اتاق ها سرک کشید. هیچ کس کلامی بر زبان نیاورد. انگار وجودش دیده نمی شد. او انتظار داشت ما زندانیان، که بارها حضورش را درخواست کرده بودیم، حالا خواسته های خود را مطرح کنیم. اما سکوت زندانیان نشان بی اعتنایی به حضور او بود و این خشم اش را دو چندان کرد. بی هیچ حرفی از راهروی شماره ۱ خارج شد و به سوی راهروی شماره ۲ رفت که ترکیبی از زندانیان تواب، منفعل و سر موضع را در خود جا داده بود. پس از عبور از راهروی شماره ۲، وارد راهروی شماره ۳ شد. در آنجا یکی از زندانیان شروع به صحبت کرد. عبدالهی با لحنی توهین آمیز او را از ادامه ی صحبت بازداشت. زندانیان دیگر به لحن عبدالهی اعتراض کردند. عبدالهی هم در پاسخ، همه ی زندانیان راهروی شماره ۳ را مورد اهانت قرار داد. رفتار او در اتاق عمومی، که به اتاق شماره ۱۰ معروف بود، از راهروی شماره ۳ اهانت آمیزتر بود و کلام پایانی اش سخت تهدیدآمیز: "همه ی شمارا باید کشت".

صبح روز ۸ مردادماه، فرزاد بیری را از راهروی شماره ۲ فراخواندند و از بند بیرون بردند. همسر فرزاد و دختر کوچکش در بند زنان بودند. دخترش در سال ۱۳۶۶ در زندان متولد شده بود. فرزاد در آخرین ملاقات داخلی حاضر نشده بود لباس متحدالشکل زندان را بر تن کند. ما ابتدا فکر کردیم فرزاد را به خاطر پیوستن به "اعتصاب لباس فرم" از بند بیرون برده اند. اما او نه تنها آن غروب که دیگر هرگز به بند باز نگشت.

شامگاه روز ۸ مردادماه، ساعت نه شب نگهبان بند، رمضان کشاورز، معروف به ریش قرمز، در حالی که فهرستی از اسامی ی زندانیان در دستش بود، وارد راهروی شماره ۱ شد و اعلام کرد: کسانی که اسامیشان خوانده می شود، وسایل خود را جمع کنند: علی باقری، اسماعیل سنجریان، حسن فرقاتیان، حجت هوشمند، هادی کیازاده، مظاهر آزاد، مسعود بیری، سعید بیری، ایرج بیری، محمود اصغرزاده، مصطفی عابدین، فرید هندجانی، فرهاد سلیمانی و آرامانیس دارییانس. اسامی ی خوانده شده همه از محکومان شهرستان بندر انزلی بودند. همان شب رضا شهربانی را از اتاق شماره ۱۰، صابر پورنصیر و محمد رضا احمدزاده را که در راهروی شماره ۲ زندانی و از محکومان شهرستان انزلی بودند، از بند خارج کردند. اصغر و خوشروی را هم از بند شماره ۲ مردان بیرون بردند. در مجموع هفده نفر از محکومان شهرستان انزلی وسایل خود را جمع کردند. از طرف زندانیان باقی مانده در راهروی شماره ۱ یک گونی کتاب و مجله به آنها هدیه داده شد. همه با شادمانی یکدیگر را در آغوش گرفتیم. هدایایی بین ما که می ماندیم و آنها که می رفتند رد و بدل شد. با این امید که هر چه زودتر یکدیگر را ببینیم، دستان هم را به گرمی فشردیم. همه فکر می کردیم که آنها را جهت استفاده از شرایط بهتر به زندان لاکان منتقل می کنند. نیم ساعت بعد از رفتن اولین گروه زندانیان، ریش قرمز با فهرست دیگری وارد بند شد و اعلام کرد: اسامی فوق نیز وسایل خود را جمع کنند: شهباز شهبازی (پدر)، علی شهبازی (پسر)، علی قربان نژاد، حسین خدایرست، محمد صفری، قاسم ناطقی، محمد رضایی، محمد نجاتی و ... از راهروی شماره ۱، علی شعبانی، موسی قوامی، مهدی محبوب و ... از راهروی شماره ۳ و تعدادی نیز از اتاق شماره ۱۰. این بار همه ی اسامی ی خوانده شده از محکومان زندان لنگرود و رودسر بودند. در مجموع شانزده نفر از بند خارج شدند. با گروه دوم نیز همانند گروه اول روبوسی کردیم. مقداری کتاب هم تحویل گروه دوم شد. شهباز شهبازی زندانی ی پیر با لگن خاصره ی شکسته، روی برانکاره، از بند بیرون برده شد. با انتقال دو گروه از زندانیان، بند تا حدودی خلوت شد. صبح روز ۹ مردادماه زندانیان باقی مانده در راهروی شماره ۳ را به راهروی شماره ۱ منتقل کردند. تا اینجا همه چیز عادی به نظر می رسید و همه ی شواهد خبر از انتقال زندانیان به زندانی دیگر می داد. ساعت یازده صبح روز ۹ مردادماه حسین طراوت همراه با سه زندانی ی دیگر از بند بیرون برده شد. آنها پس از اینکه به خاطر خواندن نماز جماعت مورد

ضرب و شتم قرار گرفتند، به بند باز گردانده شدند. از هنگام ظهر محکومان زندان رشت و شهرستانهای دیگر را فرا خواندند: عبدالله لیچائی، محمد اقیالی، محمد پاک سرشت، رضا و رشید متقی طلب، خالق کوهی، حسین طراوت، نقی زاهدی، حس نظام مند، ابراهیم طالبی، خسرو دانش، احمد محتشمی، نادر سهرابی، محمد غلامی، فخرالدین کوچکی، بهروز رجائی، موسی محبوبی، حسین حقانی، غلام نصرتی، حسین نگهبان، . این زندانیان فرا خوانده شدند بدون اینکه به آنها دستور داده شود وسایل خود را جمع کنند. هیچ یک از آنها دیگر باز نگشتند. روز ۱۰ مردادماه نگهبانان از ما زندانیان باقیمانده خواستند وسایل و ساکهای زندانیان بیرون رفته را جمع کنیم، اسامی ی صاحبان ساکها را روی ساکها بنویسیم و وسایل را بیرون بگذاریم. روزهای بعد نیز زندانیانی، یک نفره یا دو نفره، بیرون برده شدند، بی آنکه چیزی با خود ببرند. ایرج فدائی، حسن و منصور عباسی از جمله زندانیانی بودند که از بند بیرون برده شدند.

بند از زندانیان خالی شده بود. وضعیت غیر عادی شده بود. به باقی مانده ی زندانیان راهروی شماره ۲ اعلام کردند تا دو ماه ملاقات نخواهند داشت. با قطع ملاقات زندانیانی که در "اعتصاب لباس متحدالشکل" شرکت نداشتند، بند قرنطینه شد تا هیچ خبری از داخل به بیرون و از بیرون به داخل درز نکند. در ادامه، جواد مشعوف را از بند بیرون بردند. او پس از چند ساعت بازجویی به بند بازگشت. سوال هایی که از او شده بود همه نوعی تفتیش عقاید بود: نظرت در مورد جنگ ایران و عراق چیست؟ نظرت در مورد سازمان مجاهدین خلق چیست؟ در مورد جمهوری اسلامی چه فکر می کنی؟ حمله اخیر سازمان مجاهدین خلق را محکوم می کنی یا نه؟ و سوال هایی از این دست. جواد از محکومان زندان رودسر و از هواداران راه کارگر بود. او تنها زندانی ای بود که از بند بیرون رفت و بار دیگر به بند بازگشت. نحوه ی طرح سوالها و ضبط صدای جواد هنگام پاسخ گویی، شرایط غیر طبیعی را بیشتر نشان می داد. لحظه به لحظه به حالت تهاجمی نگهبانان بند افزوده می شد و ما زندانیان باقی مانده نیز مثل سابق در مقابل نگهبانان واکنش نشان می دادیم. روز ۱۴ مرداد جواد مشعوف و فرشید سلطانی را از بند بیرون بردند. این دو نفر آخرین زندانیانی بودند که از بند خارج شدند و دیگر باز نگشتند. از مجموع ۱۲۰ نفری که در بند شماره ۱ زندان نیروی دریایی رشت بودیم حدود نود و شش نفر از بند بیرون برده شدند. از راهروی شماره ۱، دو نفر باقی مانده بودند، از راهروی شماره ۳، سه نفر و از اتاق شماره ۱۰ عمومی، چهار نفر باقی مانده بودند. از جمع نود نفر زندانیان "اعتصاب لباس فرم" زندان، تنها نه نفر باقی مانده بودیم؛ بی آنکه به بازجویی رفته باشیم. از راهروی شماره ۲ نیز حدود پانزده زندانی بر جای مانده بودند؛ پانزده زندانی نیز بیرون برده شده بودند. در بین زندانیان راهروی ۲ که بیرون برده شده بودند، زندانی تواب، جاسوس و زندانیان منفعل هم حضور داشتند؛ از جمله هادی فولادی که تواب بود و از درون بند برای رئیس زندان گزارش می نوشت. از میان زندانیان اعدام شده، جواد مشعوف، موسی قوامی و مهدی محبوب از رفقای کارگران انقلابی (راه کارگر)، عبدالله لیچائی، فرهاد سلیمانی و آرامانیس دارییانس از رفقای سازمان چریک های فدایی ی خلق (اقلیت) و بقیه از هواداران سازمان مجاهدین خلق بودند؛ تعدادی از هواداران دیگر تشکل های مذهبی از جمله آرمان مستضعفین هم در بین اعدام شده گان وجود داشتند. شهبازی مسن ترین زندانی ی بند نیز از زندانیان سیاسی ی سابق بود. از بند شماره ۲ مردان حدود شصت- هفتاد زندانی به دار آویخته شدند و از بند زنان حدود شانزده زندانی؛ از جمله حوری رضائی، لیلا دلیری، ملیحه خوش سلیقه و شهین سامی.

به دلیل وجود تواب ها و جاسوس ها در جمع زندانیانی که از بند خارج شده بودند، هنوز عمق فاجعه به خوبی احساس نمی شد. در آغاز تخلیه ی زندان از زندانیان، پاره ای از مسئولان نظام در سخنرانی های خود در مورد انتقام از زندانیان داد سخن می دادند؛ از جمله موسوی اردبیلی رئیس دیوان عالی کشور در اولین نماز جمعه ی بعد از عملیات مرصاد خواهان اعدام همه ی زندانیان سر موضع شده بود. روزهای بعد منتظری در واکنش به سخن رانی ی اردبیلی از مسئولان زندان ها خواسته بود از اقدامات انتقام جویانه پرهیز کنند. با این همه هنوز هیچ گونه نشانه ای مبنی بر اعدام زندانیان موجود نبود. نگهبانان گاه گاه در مقابل خواست ها و اعتراض های ما می گفتند: شکر کنید که همین غذای کم را هم دارید و زنده هستید. کاری نکنید که شما را هم پیش دوستانتان بفرستیم. سخنان آنها از قتل عامی بزرگ خبر می داد؛ اما ما هنوز نمی خواستیم عمق فاجعه را درک کنیم. پس از بیرون بردن زندانیان از بند، ساک ها و وسایلی را که در راهروی اصلی ی بند انباشته بودند، از بند خارج کردند. بعد از گذشت یک ماه نگهبان بند از ما خواست راهروی اصلی ی بند را خالی کنیم و به اتاقهای خود برویم. پس از دو

زندان و زندانی

منوچهر مانی

در نظام سرمایه‌داری، زندان هم مثل بقیه ابزار سرکوب حکومت‌ها مثل پلیس، ژاندارمری، ارتش و در ایران سپاه و مهمتر از همه وزارت اطلاعات کار کرد خاص خود را دارد. در انتهای تمام این سازمان‌های سرکوب‌گر زندان قرار دارد. در واقع بزبان عامیانه زندان آخر خط سرکوب است که شخص یا تابع شده، به‌زندگی عادی برمیگردد و یا بقول معروف سر موضع است و باید شکنجه و آزار او ادامه پیدا کنند. رسم حقوقی در همه جای دنیا بر این است که اول به شخص مورد نظر میگویند که شما فلان خلاف را مرتکب شدید، شما باز داشت هستید و باید مورد محاکمه قرار بگیرید. اما در ایران ما اول دستگیر میکنیم و تا سرحد مرگ شکنجه میدهند و اگر شخص دستگیر شده زنده ماند، صحبت از دادگاه چند دقیقه‌ای و اعدام خواهد شد. آزادی‌های شخصی و حقوق فردی بستگی تام به آزادی بیان و اجتماعات در جامعه دارد. در نبود این آزادی‌ها همواره حقوق و آزادی شخصی نیز پایمال میشود. همانطور که تمام تحقیقات نشان میدهد، هیچ وقت ما جامعه دمکراتیکی نداشتیم و همواره تلاش برای ایجاد چنین جامعه‌ای از اهداف مهم کمونیستها و آزادی خواهان بوده و خواهد بود. من هم قطره کوچکی از دریای بیکران کمونیستها و آزادی خواهان این مرز بوم بودم که دهه شصت مورد هجوم وحشیانه اوباش و اراذل حکومتی، مانند سپاه و کمیته و اطلاعات قرار گرفتیم. قبل از سال شصت نشریه کار ارکان سازمان چریکها فدائی خلق سندی را منتشر کرد که در آن خاطر نشان شده بود رژیم از آنجا که قادر نیست مطالبات مردم را جواب بدهد تصمیم به سرکوب گرفته است. این سرکوب ابتدا از سازمان‌های سیاسی قرار بود شروع شود، که همینطور هم شد. البته بغیر از حزب توده و اکثریت چون آنها برای حکومت خودی بوده و هستند و شعار ضد انقلاب را به دادستانی و کمیته معرفی کنید جواز عبورشان بوده و هست. باری امثال من که در آن سالها بسیار زیاد هم بودیم نه تجربه کار تشکیلاتی داشتیم و نه سیاسی کاری ورزیده. کارگری بودیم که برای احقاق حقوق خود به جنبش پیوستیم. دلیل اینکه جمع بستم این است، در زمان رژیم شاه از هر ده نفر زندانی یک نفر کارگر وجود داشت در حالی که در این دوره از هر ده زندانی یک نفر روشنفکر وجود داشت. این نه بدین معناست که روشنفکران در جنبش شرکت نداشتند بلکه به این معنی است که ابعاد شرکت کارگران در جنبش بسیار گسترده تر از رژیم شاه شده بود. از اولین روزهای قیام ۵۷ سرکوب‌ها جسته گریخته وجود داشت. در تهران در جلوی دانشگاه تهران از همه جا محسوس‌تر بود. در کردستان که احتیاج به بحث نیست. در ترکمن صحرا هم همینطور. خمینی برای سرکوب اعتراضات به محمد محمدی گیلانی بعنوان سرپرست اوین و به اسدالله لاجوردی هم بعنوان دادستان انقلاب مرکز، حکم سرکوب داد، و همچنین به خلخال هم حکم سرکوب سوار که به هر کجا که احتیاج بود سفر کرده و قتل عام برآورد اندازد. همه مردم ایران از جنایات این حضرات باخبر هستند. در این حال و هوا مسئله روزنامه آیندگان پیش آمد که از زاویه آزادی مطبوعات مهم بود، اما جامعه توجه در خوری بدان نکرد. مسئله بعدی تظاهرات کارگران بیکار در جلوی نخست وزیری بود که برای اولین بار با خشونت و تیراندازی همراه بود. هر روز بگیرو ببند روبه گسترش بود. بنظرم رژیم چاره کار را در ایجاد جنگ دیدند و در پانز ۱۳۵۹ جنگ رسماً آغاز شد و متعاقب آن سرکوب تمام عیار فکر، عقیده و اندیشه و بگیرو ببند به هر بهانه آغاز گردید. تمام بساط سازمانها در کنار خیابانها مورد تعرض قرار گرفت. دیگر بطور علنی در کوچه و خیابان مردم را مورد ضرب و شتم قرار میدادند، بدون آنکه کسی جرات کند بپرسد برای چه به چه جرمی. عده ای لاشخور وار بجان مردم افتاده بودند و تاسف بارتر اینکه هنوز هم بخشی از مردم به خمینی توهم داشتند. بیش از یک دهه طول کشید تا چشم و گوش مردم باز شد و فهمیدند که چه برسر خودشان و کشورشان آمده است. در چنین فضائی در آغاز سال شصت، مجاهدین خلق فاز نظامی خود را آغاز کردند. گذشته از سرکوب شدید سازمان مجاهدین خلق و غیر قانونی اعلام کردن آنها بقیه سازمانها هم مشمول این سرکوب شدند. خبرهای هولناکی از اوین و دیگر شهرها میرسید. اما کمتر کسی باور میکرد این حد از جنایت و شقاوت را که در تاریخ این مرز و بوم اگر نگوییم بیسابقه ولی میتوان گفت که کم سابقه بود. من هم بیکار بودم و در آن زمان در بخش محلات تشکیلات فعالیت می‌کردم و بیشتر در محلات غرب تهران فعالیت میکردم. در نیمه دوم سال شصت مرا به بخش چاپ و توزیع نشریه کار و دیگر مطالب چاپ شده فرستادند. تا چند ماه که همه چیز مرتب و خوب پیش میرفت تا اینکه

ساعت نقل و انتقال در بند، از اتاق‌ها بیرون آمدیم. کنج کاوانه دنبال روزنه ای بودیم تا علت دو ساعت نگه داشته شدن در سلول‌ها را دریابیم. همه ی پنجره‌های اتاق عمومی شماره ۱۰ با پتویی مشکی پوشانده شده بودند. شب آن روز دور از چشم نگهبانان توانستیم از درز پتوها به تماشای اتاق شماره ۱۰ بنشینیم. اتاق انباشته از وسایل و ساکهای زندانیان بود. تصور این که بچه‌ها را اعدام کرده باشند همه ی ما را دچار خفقان کرده بود. بعضی گلویمان را چنگ می‌زد. مگر ممکن است چنین اتفاقی بیفتد؟ نظام شاهنشاهی نه نفر از زندانیان مبارز، رفیق بیژن جزنی و هم‌زمانش را که دوران محکومیت خود را می‌گذراندند، با ادعای اقدام به فرار از زندان اعدام کرده بود؛ اما هرگز نتوانسته بود خود را از زیر فشار افکار عمومی رها کند. حال چگونه می‌توانستیم باور کنیم مبارزان را در سطحی چنین گسترده به مسلخ برده باشند. یعنی ممکن است از یک بند صد و بیست نفری، نود و شش زندانی اعدام شوند؟ نه! چنین فاجعه‌ای در تصور هم نمی‌گنجد. نمی‌توانستیم یا نمی‌خواستیم باور کنیم. چه طور ممکن بود دیگر هرگز نتوانیم عزیزان مان را ببینیم؟ رفقای را که شادی‌ها و درد‌هایمان را با آنها تقسیم کرده بودیم؛ رفقای را که استوار در کنار ما ایستاده بودند. ما هفت سال در زندان‌های مختلف، بندها و سلول‌های مختلف، در عمومی و انفرادی، در کنار هم زندگی کرده بودیم، رنج کشیده بودیم، خنثیده بودیم، شلاق بر کرده و پایمان نشسته بود و اینک یک باره همه بدون این که امکان گریز داشته باشند، بدون این که بتوانند از خود دفاع کنند، بدون این که حتی بتوانند فریادی از گلو برکشند، دور از همه ی معیارهای انسانی به قربانگاه فرستاده شده بودند؛ آن هم به جرمی ناکرده. کدام عقل سلیم می‌توانست چنین جنایتی را ببیند. چنین جنایتی حتی در خیال هم نمی‌گنجد. اما هر روز که میگذاشت شواهد عریان ما را بیش تر مجبور می‌کرد واقعیت تلخ را ببینیم. هر چند که هنوز دلمان می‌خواست خود را فریب بدهیم؛ اما واقعیت دردناک

سمج تر از آرزوهایمان سر سفره مان می‌نشست. ساک‌های زندانیان اعدام شده هم چنان ویال گردن مسئولان زندان بودند؛ نماد جنایت هولناک رژیم جمهوری اسلامی؛ نماد فریادهای خفته در گلو ی زندانیان به خاک افتاده. ساک‌ها همچنان از بندی به بندی دیگر منتقل میشدند و در اتاقی تلنبار. اسامی ی پاره‌ای از زندانیان جان باخته هنوز بر روی ساکها دیده می‌شدند. نگاه به نام آن‌ها، به معنای آخرین وداع من با یاران جان باخته ام بود. روزهایی بعد تنها توانستم آتش و دودی را که از مراسم سوزانده شدن ساک‌ها در پشت دیوار بند بر می‌خاست تماشای کنم؛ با بغضی در گلو.

پانز آن سال همه ی خانواده ی زندانیان را به درب زندان فراخواندند. همه ملت‌هپ و سراسیمه بودند. همه دنبال روزنه ای بودند تا بدانند چه بر سر برادران، خواهران، همسران و عزیزانشان آمده است. بعد از چند ماه اینک مسئولان زندان خانواده‌ها را جمع کرده بودند تا خیر اعدام فرزندان شان را به آن‌ها بدهند. نفس‌ها در سینه‌ها حبس است و کسی را یارای بر زبان آوردن کلامی نیست. همه در فضایی التهاب آور به دهان عبدالهی رئیس زندان چشم دوخته اند تا بشوند که دیگر هرگز قادر به دیدار با عزیزان شان نیستند.

ابتدا، اسامی چند زندانی خوانده می‌شود و از خانواده‌های آن‌ها خواسته می‌شود در یک طرف قرار بگیرند. بغض گلو ی همه ی خانواده‌ها را می‌فشارد. نگاه‌های خانواده‌هایی که اسامی زندانی شان خوانده شده در نگاه بقیه ی خانواده‌ها گره می‌خورد. هیچ کس نمی‌داند اسامی خوانده شده از قربانیان قتل عام زندانیان هستند یا از بازماندگان.

لحظه به لحظه بر التهاب جمع افزوده می‌شود. هنوز نتیجه ی ماجرا روشن نشده است. کم کم گونه‌ها گرم می‌شود و قطرات اشک جاری. صدای عبدالهی خانواده‌ها را به خود می‌آورد.

اسامی ی تعداد دیگری خوانده می‌شود و از خانواده‌ها درخواست می‌شود جلوتر بروند. به هر خانواده یادداشتی تحویل داده می‌شود. در یادداشت‌ها تاریخ تحویل ساک‌های زندانیان جان باخته نوشته شده است. بغض‌ها می‌ترکند و فاجعه مرگ بر سر خانواده‌ها آوار می‌شود.

پس از سال‌ها دوندگی و جست و جو، پس از سال‌ها در به دری بر درب زندان‌ها حالا تنها تکه کاغذی مانده است؛ در دستان مادری داغدار، پدري غمگین، هم سری سوگوار و فرزندی بی‌قرار. از همه نشانه‌ها تنها نشانی ی گوری باقی مانده است.

در آن زمان، دستگیری ما همراه شده بود با دستگیری افرادی از یک کودتا که قطب‌زاده و دیگران در آن بودند. کمیته جای خالی نداشت من حدود شش ماه شبانه روز در راه رو با چشم بند بودم و از آنجا هم مجبور به استفاده از عینک شدم. این اولین سوغات من از دستگیری بود. من فکر میکنم رفقای گروه ما که از ضربه اسفند شصت بودیم، اولین زندانیانی بودیم که در کمیته مشترک مثلا دادگاهی شدیم. حاکم شرع که بعلت چشم بند نتوانستم او را شناسایی کنم، همگی ما را همینطور چکی از دم محکوم به اعدام کرد. اگر چه از بعضی از رفقای ما از جمله من هیچ مدرکی نداشتند. در مغازه هم هیچ مدرکی که مرا به سازمان ربط دهد پیدا نکردند، اما ملاک، حدس حاج اقا بود. لازم نبود حجت خدا روی زمین هرچه میکوفت و میخواست عین ملاک بود) همین که بزندان افتاده ای خودش ملاک است. مدت کوتاهی هم در یک سلول بودم. حدود هفت نفر بودیم یکی از آنها رفیق جانبخته منصور جابری بود که در سال شصت و یک به جوخه اعدام سپرده شد. یاد و خاطره اش همیشه برایم افتخارآمیز و عزیز است. رجبعلی کوچکزاده هم یکی دیگر از هم سلولی‌ها بود. که تواب شده بود و اولین گزارش از من را ظاهر او در کمیته به بازجوی من داده بود که این شخص روحیه اش خوب است و سر موضع میباشد. البته این موضوع را من سال‌ها بعد فهمیدم. اما یادش گرامی منصور گفت حواست باین باشه همیشه برای شناسایی میرندش بیرون. طرف سه سال هم زمان شاه زندان بوده؟ باری من را به اوین آوردند. چند ساعتی در دادستانی اوین بودم که مرا به بند یک فرستادند. اطاق شش هنوز هم زخمی و باند پیچی شده. اگر اطاق تعزیری ها جا داشت معمول بود که باید مرا آنجا میفرستادند (اطاق تعزیری ها محل نگهداری کسانی بود که در اثر شکنجه آس و لاش بودند و زخمهای آنها چرک کرده بود و بوی تفون تمام حیاط را گرفته بود. این محل، اطاقی حدود سه در چهار بود در گوشه حیاط هواخوری چسبیده به راهروی بند). تا اینجا همه چیز مربوط بود به کسب اطلاعات از زندانی که بطور غیر انسانی اعمال میشد. اما من تازه متوجه شدم این اول کاره و اصل قضیه تازه آغاز شده است. منظور بخش بعدی آن یعنی فشارهای مضاعف از نظر فضای زندگی، غذا بهداشت هواخوری و تماس با خانواده بعلاوه شکنجه که هنوز ادامه دارد و پایانی بر آن نیست. تمام اینها وسیله ای بود که با آن بتوانند زندانی را بزانو درآورده و به تسلیم وادارند. تازه مگر به این هم اکتفا میکردند. پایانی بر این شب تیره نبود! باری وارد اطاقی ۶۰ نفره شدم جای نفس کشیدن نبود. بند توابین یکطرف اطاق و بقیه هم طرف مقابل. ۲۴ ساعت زیر زره بین بودن خودش اعصاب خورد کن است تا چه رسد به اینکه هر دم ساعت یکی را از اطاق میکشیدند بیرون و بعد از ساعتی خونین و مجروح برمیگرداندند. جو رعب و وحشت دائم حکمفرما بود. هر یک از نگهبانان برای خود باند و دسته توابین جداگانه داشت. چون خط توبه تاکتیکی مجاهدین تا حدودی چرت اینها را بهم ریخته بود. اما پدر ما را هم درآورده بودند. برای اثبات توابیت خودشان از چپها گزارش میدادند. اعتراض هم که میکردیم میگفتند نمیتوانیم از خودمان گزارش بدهیم. شکنجه دیگر، اعدام‌ها بود. روزهای دوشنبه و چهارشنبه معمولاً زندانیان را برای اعدام میبردند. صحنه ای غم انگیزتر از بدرد با رفیقی که دیگر هرگز او را نخواهی دید نیست. من که ندیدم. شب که میشد صدای رگبار تیر عجیبی بگوش میرسید. هرکس در هر حالی که بود دیگر قادر به ادامه آن نبود. چون میدانستیم در ادامه تیرهای خلاص، نشاندهنده مرگ یک مبارز است. شروع میشد به شمردن تیرهای خلاص گاهی تا ۵۰۰ تیر خلاص میسرمدیم که نشانه جانباختن ۵۰۰ نفر بود. اما با کمال تعجب فردای آن روز، روزنامه‌های رژیم خیر از اعدام ۳۰ نفر میدادند. توابانی که از جمع کردن و یا تیر خلاص زدن برمیگشتند خیر از جانباختن صدها نفر میدادند و خودشان هم برای رعب و وحشت دیگران با لباسهای خونی وارد اطاق میشدند. تلویزیون داخل اطاق یک کانال بیشتر نمیگرفت و بیشتر مواقع آن هم بخاطر پخش مصاحبه‌ها قطع بود و باید به اراجیف توابها گوش میکردیم. شکنجه دیگری که بسیار عذاب آور بود، بردن زندانی به حسینیه اوین بود. معمول بود که در حسینیه توابین با توهین به سازمانهای سیاسی وحتا به خودشان، همه عالم را محکوم میکردند به جز اسلام و دارو دسته خمینی. از جمله معروف ترین آنها حسین روحانی و قاسم عابدینی از بنیان گزاران سازمان پیکار بودند. بیشتر شهبای تابستان ۶۱ حسین روحانی با سخنرانی‌های غیر واقعی باعث عذاب بود. در بیرون هیچ گروهی را مارکسیست نمیدانستند ودر زندان هم نعل وارونه میزدند. همه عالم کافر و ملحد نجس بودند بجز دارودسته خمینی. در اوین چندین شعبه بازجویی وجود داشت که هادی غفاری مسئول شعبه ۶ آن بود. ۲۰۹ و تعداد زیادی سلول افرادی که در کنترل سپاه بود. معمولاً دستگیر شدگان چپ در اختیار وزارت اطلاعات و سپاه بود که در کمیته مشترک و شعبه ۲۰۹ اوین

ضربات سال شصت آغاز شد. ما در آغاز گاهی تا ۱۰۰۰ نشریه و اطلاعیه تا ۱۰۰۰۰ میرسید ولی هرچه ضربات گسترش می‌یافت از نفرات دریافت کننده نشریه و اطلاعیه کم میشد. تا اینکه در ماه اسفند فقط برای مصرف خودمان نشریه دریافت میکردیم. در این اثنا شخصی مشکوک به مغازه ما که در آن نشریه برای ارسال دسته بندی میشد، آمد و مشکوک میزد. در روز ۲۳ اسفند سال شصت، ناگهان چند ماشین همراه با بیسیم و اسلحه مغازه را محاصره کردند و یکی از آنها گفت که اینجا مواد مخدر رد و بدل میشود. شما باید بدون سر و صدا همراه ما بیایید و به چند سوال ما جواب بدهید. اگر موردی نبود که به اینجا برتان میگردانیم. مغازه داران اطراف همه متوجه شدند. اما پاسداران مسلح بودند و مردم اگر هم میخواستند کاری بکنند بدون سلاح و دست خالی کاری از کسی بر نمی‌آمد. باری یکی از اقوام من که در آن نزدیکی مغازه داشت از دستگیری من مطلع شده بود. بعد از چند روز که از من خبری نشد، رفته بود به مغازه که پرس و جو کند. پاسداران هم بخيال اینکه طعمه را بدام انداختند، حساسی او را کتک زده بودند بعد که فهمیدند از افسران نیروی هوایی رژیم میباشد، او را رها کردند. اما من را یکر است به کمیته مشترک ضد خرابکاری که حالا شده بند ۳۰۰۰ و بعد هم زندان توحید و درحال حاضر هم شده موزه عبرت، اما کو کسی که عبرت بگیرد از شکنجه گران گذشته. بعد از عکس و اثر انگشت سوال و جواب آغاز شد. مرا روی تخت خواباندند، پاهایم را به میله تخت با طناب بستند یک کلاه نو چداره هم بر سرم و یک پتوی سربازی چهار لا روی صورتم انداختند. ضربات کابل مانند آهن گداخته از تمام وجود عبور میکرد من که گیج شده بودم، بعد از ساعتی دیگر پاهایم ضربات کابل را احساس نمیکرد. هرچه سعی کردم که آنها نفهمند نشد. چیزی با مرگ فاصله نداشتیم. مرگ را با تمام وجود خریدار بودم. تحمل این همه درد و شکنجه بیشتر از مرگ بود. باری بعد از اینکه فهمیدند من دیگر دردی احساس نمیکنم مرا از تخت باز کردند. در گوشه سلول مقداری سنگریزه وجود داشت، با کابل به سر و بدن من میزدند و مرا مجبور به راه رفتن بر روی سنگریزه‌ها کردند و در آخر هم با وسیله میخ ماندندی پاهای مرا سوراخ کردند تا خون جاری شد و عصب‌ها دوبار فعال شدند و آماده برای شکنجه...یکهفته اول مرا از اطاق شکنجه بیرون نیاوردند. کابل روی کابل، کشیده روی کشیده و مشت و لگد روی مشت و لگد ادامه داشت و خلاصه، آس و لاش شده بودم. اما من تنها نبودم. رفیقایم بسیار بودند.

یاران ناشناخته ام
 چون اختران سوخته
 چندان به خاک تیره فروریختند سرد
 که گفתי دیگر
 زمین
 همیشه
 شبی بی ستاره ماند
 *
 آنگاه
 من
 که بودم
 جغد سکوت لانه تاریک درد خویش،
 چنگ زهم گسیخته زه را
 یک سو نهادم
 فانوس بر گرفته به معبر در آمدم
 گشتم میان کوچه مردم
 این بانگ با لیم شرراقشان:
 "آهای!
 از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!
 خون را به سنگفرش ببینید...!
 این خون صبحگاه است گویی به سنگفرش
 کاینگونه می‌تپد دل خورشید
 در قطره‌های آن..."
 از شعر "بر سنگفرش" - احمد شاملو

ناصریان که مسئول دادرسی بود و داود لشگری که مسئول زندان، هر دو آنها بر سر شکنجه و آزار زندانی با یکدیگر هم نظر بودند. در مردادماه سال ۱۳۶۷ بناگهان همه چی در زندان رنگ و بوی مرگ بخود گرفت. خفقان مطلق حاکم شد. هواخوری تعطیل شد. کسی را دیگر به بهداری نمبیرند. ملاقات خانواده ها قطع شد. فروشگاه تعطیل شد. تلویزیون های بند را بردند. بلند گویای داخل بند که گاهی اخبار بخش میکرد قطع شد. در این حال و هوا از طریق ارتباط با بند مجاهدین فهمیدیم که آنها در حال حمله به ایران بودند که شکست سختی خورده اند. چند روز بعد، مجاهدین خبر دادند که تا این تاریخ ۲۰۰ نفر از ما اعدام شده اند. در بند ولوله شد. چطور ممکنه زندانی که حکم گرفته مگر میشه اعدام بشه. از پنجره بند ما که داخل حیاط بند را نگاه میکردیم مقدار زیادی دمپایی روی هم تلمبار شده بود که گویای حادثه ای بود. تا اینکه در روز ششم و یا هفتم شهریور بود که در بند باز شد و اسامی ۲۰ نفر را خواندند که با چشم بند بیان بیرون. من هم یکی از آنها بودم. بهمخت شدم روبه بیرون همگی ما را بردند وسط ساختمان زندان که تمام طبقات از طریق پله به هم راه داشت. ناصریان و لشگری شروع کردند به سوال کردن اتهام، قبول داری یا نه؟ گفتم نه. مصاحبه میکنی؟ گفتم نه. گفت خر خودتی. دو یا سه ساعتی همینطور نشسته بودم که مرا هم بداخل فرا خواندند. اولین بار بود که در بیرون از بند بدون چشم بند در مقابل زندان بان و دیگران نشسته بودم. یک هیات حدود پانزده نفری میشدند که در میان آنها نیری حاکم شرع دادگاههای انقلاب مرکز بود و اشراقی هم دادستان انقلاب مرکز بود. بقیه را بعدها شناختم از جمله پور محمدی (که حالا شده وزیر دادگستری) ناصریان که حالا شده حاکم شرع بنام مقیسه. نماینده وزارت اطلاعات. نماینده دادگستری. نماینده نخست وزیری. نماینده وزارت ارشاد. تا آنجا که میدانم از تمام ارگان های دولتی یک نماینده در هیات مرگ حاضر بودند. فکر کنم چهار نفر آخوند بودند و بقیه با لباس معمولی. نیری شروع کرد که ما هیات عفو امام هستیم و میخوایم ببینیم کسانی که مستحق عفو هستند و کسانی که نیستند را بندشان جدا باشد. خوب اتهام؟ گفتم اقلیت. قبول داری؟ نه. گفت کمونیست هستی؟ گفتم نه، چون سوادم در این حد نیست که کمونیسم را بشناسم. چند سال است که زندان هستی؟ از سال ۶۰. تا حالا مرخصی رفتی؟ نه. ملاقات حضوری داشتی؟ نه. حضوری مصاحبه کنی؟ گفتم نه. گفت چرا؟ گفتم مسئله شخصی است. حضوری انزجار نامه کتبی بنویسی؟ گفتم نه. گفت تو هم کافری و وقت ما را بیخود تلف میکنی و حکمت اعدام است. گفتم من نگفتم کافر هستم. شما میتوانید هرچه دلتان میخواید بگوئید. بعد اشراقی شروع کرد به سوال کردن. همان سوالات دوباره تکرار شد. در پایان از من پرسید شما به اتهام دستگیر شده نزدیکتری یا به اعتقادات خانواده؟ دانستم که لبه مرز مرگ زندگی هستم. گفتم به خانواده نزدیکترم. گفت بپریدش. مرا بردند بیرون در راهرو واحد اصلی و سمت راست نشانند. میدیدم که بعضی از رفقا را در سمت چپ نشانند. بعد از حدود یک ساعت همه ما را بلند کردند. آنها که سمت چپ بودند بطرف ته سالن زندان وما را بسمت بند یک گوهردشت بردند. ما شش نفر را در اطاقی جا دادند. دیدیم از ۲۰ نفر فقط شش نفر اینجا هستیم. با ردوبدل شدن اطلاعات پی بردیم که آن ۱۴ نفر بقیه همین امروز اعدام شدند. نفرت تمام وجود همگی را فراگرفت، البته همراه با ترس. بعد از چند ساعت در اطاق باز شد و ناصریان پرسید نماز میخوانید همگی گفتیم نه. گفت چشم بند بزنیذ بیاید بیرون. من و جلیل شهبازی را روی تخت خواباندند و چنان زدند که دست بدیوار قادر به ایستادن و راه رفتن نبودیم. بقیه همگی قبول کردند. جلیل را که دیگر ما ندیدیم تا اینکه ناصریان آمد و همه اطاق را که حالا حدود ۲۰ نفری شده بودیم برد به دستشویی و گفت این خون جلیل است خود را کشت. شما هم هر کدام میخواید بفرمائید. دو باره از نو روزی سه نوبت دستشویی، غذای بخور نمیر بدون هواخوری. بعد از چند روز آمدند. در اطاق باز شد و چهره منحوس ناصریان ظاهر شد. یکی یکی پرسید مصاحبه میکنی من گفتم نه. در مجموع ۱۳ نفر شدیم که دوباره برای مصاحبه کابل خوردیم، اگر چه هیچ وقت مصاحبه نکردیم. حاصل این جنایت هولناک در زندان گوهردشت باقی ماندن ۲۰۰ نفر زندانی بود و بعد ما شنیدیم که حاصل این جنایت در اوین هم زنده ماندن ۲۰ نفر بود.

من در اینجا مطلب را به پایان میرم یاد تمام آن عزیزان که حتی معلوم نیست در کجا به خاک سپرده شدند، گرامی میدارم و خود را وام دار تحقق آرمانهای آنها میدانم. یادشان گرامی و راه شان پر رهرو باد

دمکراسی واقعی هر سیستمی و هر رژیمی را باید در برخورد با مخالفینشان جستجو کرد و گرنه در حرف همه جنایتکاران خود را دمکرات میدانند.

بازجویی میشدند. همه کاره اوین گیلانی و لاجوردی و در ابتدا محمد کچوی بودند، با نیروهای زیادی که در اختیار داشتند. از جمله گارد ضربت اوین که هم نیروی سرکوب زندان بود و هم نیروی ضربت بیرون از زندان برای دستگیری های افراد سازمانهای سیاسی. یکی از این سر بازجویان حامد بود و لهجه ترکی داشت و بسیار هم بیرحم و فحاش بود. از جمله یکی از بیرحمترین زندانبانان سید حمزه بود. این شخص پدرکشتگی عجیبی با زندانیان داشت. به بهانه های مختلف زندانی را میبرد بیرون از اطاق و مورد آزار و شکنجه قرار میداد. اوین دارای صدها نفر بازجو، کمک بازجو، متخصص کابل زدن و شوک برقی و دیگر وسائل شکنجه بود. بخش دیگری هم بودند که معلمان اولیه آدم کشی در این رژیم بودند، مانند محمد علی بشارتی جهرمی و رفیق دوست (قاتل رفقا توماج و مختوم و واحدی و جرجانی) که قاتل خلق ترکمن لقب گرفته بود و..... من به این مختصر در مورد اوین بسنده میکنم. بعد از چند بار به اصطلاح دادگاه مرا به ۱۰ سال زندان محکوم کردند. تا قبل از سال ۶۱ هر حکمی که حاکم شرع میداد باید اجرا میشد. اما آش آنقدر شور شده بود که آشپز هم اعتراض کرد! برای منبا هرکس که یکی از ۵ مورد زیر در مورد او ثابت میشد، حکم اعدام صادر میشد (داشتن اسلحه. زندگی در خانه تیمی. داشتن تحت مسئول. داشتن رده تشکیلاتی. دادن کمک مالی و در اختیار گذاشتن مدارکات.) در مورد من هیچ کدام ثابت نشد. در نتیجه من به ۱۰ سال زندان محکوم شدم. در پایان سال ۱۳۶۱ جمعی از زندانیان حکم گرفته که من هم یکی از آنان بودم از اوین به زندان قزل حصار منتقل شدیم. تصور من این بود که شکنجه و عذاب تمام شده و میریم برای ۱۰ سال حبس کشیدن! اما چه تصور باطلی بود. گویا اصلا ما نه بازجویی شده بودیم و نه حکم گرفته بودیم. همه چیز از نو شروع شده بود. دوباره سه نوبت دستشویی در روز، جیره غذایی ناکافی و نا مرغوب. اطاق های ۵۰ نفره و فشار های روانی از طریق اراجیف توابین تازه مسلمان شده (زندانیان سیاسی بریده). این روند ادامه داشت تا اینکه شنیدیم مسئولین زندان در حال تعویض هستند. در آن زمان باند لاجوردی بر زندانهای مرکز حاکم بودند. حاج داود رحمانی یکی از این جنایت کاران باند لاجوردی بود. البته خود در جنایت صاحب سبک بود! قیامت و یا قرنطینه و گوادانی و تجاوز به زندانیان چه زنان و چه مردان برای به زانو درآوردن زندانی از ابتکارهای این جنایتکار بود. حاج داود رحمانی سالها مسئول زندان قزل حصار بود و شرح جنایت او در این دوران خود کتابی مفصل خواهد بود. بعضی از بازجویان قزل حصار، مانند ناصریان که زیر دست حاج داود بودند بعد ها خود به جنایتکاران بزرگی تبدیل شدند. باری در سال ۶۴ شرایط زندان کمی عوض شد. هواخوری باز شد، ورزش هم بصورت جمعی آزاد گردید و عده ای از زندانیان که حکمشان تمام بود، آزاد شدند. اما همواره زیر هشت بردن و ضرب و شتم جزئی جدائی ناپذیر از زندان بود. در نهایت رژیم تصمیم گرفت زندان قزل حصار را بعلت تبلیغ در خارج از کشور وبد نامی هائی که این زندان با خود داشت و حاج داود رحمانی بنیانگذار این جنایتها در این زندان بود، از زندانی سیاسی خالی کند.

در سال ۱۳۶۵ زندانیان را گروه گروه از زندان قزل حصار به زندان گوهردشت (یا رجائی شهر) منتقل میکردند. بخشی از زندانیان بند یک واحد یک را که من هم جزوه آنها بودم به زندان گوهردشت منتقل کردند. ابتدا به ساکن تمام کتابهایی را که در قزل حصار خودشان بما فروخته بودند از ما گرفتند. استدلال ناصریان که حالا شده بود رئیس داد باری زندان گوهردشت، این بود که شما باندازه کافی کتابها دیگر را خوانده اید. اینجا فقط باید کتابهای مذهبی اسلامی بخوانید تا با اسلام ناب محمدی آشنا شوید! ورزش جمعی هم ممنوع شد. در سال ۱۳۶۶ بخاطر ورزش جمعی هر روز عده ای از ما را به اطاق گاز میبردند (اطاق گاز اطاقی بدون پنجره با درهای دوجداره یعنی بدون هیچ منفذ هوا بود. در نتیجه سریع به زندانی احساس خفگی دست میداد ما را آنقدر در این حالت نگه میداشتند تا بحال بیحوشی میافتادیم) بعد در باز میگردند و با پاشیدن آب بروی زندانی کمی او را به حال عادی برمیگرداندند. برای اینکه صدمات زیادی به یکنفر وارد نشود تقسیم کرده بودیم و هر روز یک گروه به ورزش جمعی مبادرت میکردیم. البته در این دوران چندین نفر نقص عضو شدند. مانند کور شدن چشم، شکستن دنده و شکستن سر و دست و صورت. باری در سال ۱۳۶۶ عده ای را به دادرسی بردند برای باز جویی از جمله من را، سوالات معمول هم اینها بود: به چه اتهامی دستگیر شدی؟ چند سال حکم گرفتی؟ و چند سال از حکمت باقی مانده است؟ سوالات کلیدی هم اینها بود: حضوری در مقابل زندانیان دیگر یا در مقابل دوربین تلویزیون مصاحبه کنی؟ حضوری انزجارنامه بنویسی؟ هر کس که قبول میکرد یا آزاد میشد و یا تخفیف حکم میگرفت. اما من چون هیچکدام را نپذیرفتم ماندگار زندان بودم. مسئولان اصلی زندان گوهردشت،

یورش سراسری و نابودی بزرگترین اپوزیسیون داخل زندانها

گزارشی از یک شاهد: نبرد و وضعیت زنان زندانی سیاسی در سال ۶۷

مینا زرین

سال ۶۶ به پایان رسید و نوروز ۶۷ در گردش زندگی بند، هیچ تغییری را پدید نیاورد، نه شاد باشی و نه حتی شیرینی های دست ساخته از خرما و انجیر. گسترده و تجمع زندانیان که به تناسب زمانی گوناگون در تقابل با دستگاه سرکوب حاکم بر زندانهای رژیم جمهوری اسلامی آبدیده شده بودند و حاضر به تسلیم نشده بودند، بر مقاومت پا فشاری می کردند. گویی هزاران چشم زندانی به هم دوخته شده بود که شور آرمان بر سر داشت و آماده ی بیشترین گذشت بود!

در هر نوروز مرور گذشته را در برنامه های خود در سر می پروراندم، چرا که نوشتن اهداف؛ با قلم و کاغذ جرمی سنگین و نابخشودنی برای سیستم زندان داشت. در اندیشه هایم از دستگیری و بازجویی توسط اکبر خوشکوش در منطقه نازی آباد؛ تا اعدامهای شبانه سال ۶۰ که با گلوله های سربی سینه مخالفان را درید؛ تا بند ۸ و سینه خیز های حاجی داود رحمانی؛ تا شور در زندان انفرادی، ایزولاسیون گورهدشت لاجوردی و حاج داود رحمانی، نامهایی که فراموش نخواهد شد؛ تا شکنجه روانی مکرر با اذان و گفتار های نحس عبرت آمیز دینی شان برای تواب سازی؛ تا مخملباف شکنجه گر با کارهای هیز و کثیف اش برای شکستن مقاومت؛ تا حجاب اجباری و چادر سیاه بر سر کردنمان توسط میثم و اینک سالن یک در بسته آموزشگاه با تمامی محدودیت ها و پیرش و پاسخی مبنی بر سن، حکم و اتهام!

مدتی بعد از سال جدید، اوایل فروردین ۶۷ به بند بالا، سالن ۳ آموزشگاه آورده شدیم. در همان دوران زنان سالن ۳ به اعتراض سنگین بودن دیگ غذا، از آوردن غذا خودداری و تعداد بسیاری دست به تحریم و نوعی اعتصاب غذا زده بودند. در بدو ورود ما این اعتصاب با موفقیت پایان یافته و زندانبان مسئول آشپزخانه دیگ های سنگین را به طبقه سوم آورده و پشت در می گذاشت.

طولی نکشید که ماه رمضان آغاز گردید. این ماه همیشه مصادف با درگیری، اعتراض و نگرقتن غذای ماه رمضان در سحر گاه بود. زنان چپ، سالها به اعتراض اینکه بایستی در ۳ نوبت مرسوم غذا داده شود غذای سحر را به بیرون میدادند و زندانبان همچنان بی توجه هر سحر غذا را وارد بند کرده و هر روز کارگری بند، صبح زود اجبارا از خواب بر می خاست و آن را به بیرون میداد و هر روز کارگری وظیفه داشت، اعتراض خود را اعلام و سه نوبت غذای مرسوم را گوشزد کند. در این مورد زنان مجاهد همکاری خوبی با این اعتراض پیش رو داشتند. غذای تعداد روزه دارها و زنان بهایی را از آن دیگ بزرگ و سنگین که ظاهرا مسمی بود برداشته و بقیه را پشت در می گذاشتند. در واقع سالها زنان چپ یک ماه چیزی بنام غذای زندان را نداشتند.....

در سالن ۳ روزها از پی هم می گذشت و با داشتن امکان هواخوری تن و جانمان را به گرمای نوید بخش بهاری رها ساخته و هوا و آفتاب را با جان های تشنه می بلعیدیم. روزنامه های همیشگی کیهان و اطلاعات بدستمان می رسید و کارگری به نوبت آن را در اتاقها پخش می کرد. کتابهایی که بدستمان مخفیانه رسیده بود را دست نویسی می کردیم که مبادا در بورشی بنام گشتن بند از دست رود. کتابها جمعی خوانده می شد و درباره آنها بحث می کردیم

بازیگوشی های همیشگی و خالی کردن انرژی مان را سر تویی که به ما داده شده بود در حیاط زندان زنان خالی می کردیم و دو گروه والیبال را تشکیل داده بودیم که فروزان عبیدی فروتنانه و بدون برتری و خوش دست به یاران می آموخت و من و ما از این زن قهرمان والیبال، می آموختیم. او همچنان تا موقع اعدام شور آرمان در سر داشت و آماده بیشترین گذشت بود. این زن و زنان مجاهد سالن ۳ رابطه بسیار خوب و صمیمی با زنان چپ در حیاط کارگری و اعتراضات داشتند. چهره آن زنان خبری از رفتن را داشت

و من آنان را همچنان زنده می بینم. هنگامی که به حیاط می آمدیم پاسدار زنی در گوشه ای به قصد مچگیری مراقب ما بود و گاه که گورش را کم می کرد از فرصتی استفاده می کردیم و به نوبت با بند یک پایین که میانش حصاری کشیده شده بود، ارتباط برقرار می کردیم. این زنان ورزیده، سوراخی به اندازه یک دهان دربنده حصار باز کرده بودند که می توانستیم به نوبت با بند یک در بسته حرف بزنیم.

نوبت من شده بود از بند یک زنان مریم سارا پاکباز را خواستم. از دیدنش پر در آورده بودم. در حین صحبت بمن گفت که مارکسیست - لنینیست شده است، او اعتقاد به این راه دارد و بسیار خرسند است که این منش و آرمان را انتخاب کرده است. اما در چهره اش غباری از غم بود. پرسیدم: چیه؟ گفت: تقریبا همه اتاق او را بایکوت کردند و من آرزو کردم که به بند ما، سالن ۳، آورده شود. در سالن ما، زن مجاهدی بود که نماز نمی خواند. مریم پاکباز گل خوشبوی زنده من، ناآرام و از جو اتاق بسیار ناراضی بود. او توانسته بود ۹ ماه گلودانی یا قبر حاج داود را سرفرازانه طی کند و اینبار هم با آزمونی دیگر روبرو بود. مریم در دادگاه ۶۷ از مارکسیسم دفاع کرد. یاد او همچون مروارید در صدف، در من نهفته می باشد. مریم و تمامی هم اتاقی هایش در تابستان ۶۷ سریدار شدند.

در آن روزها، مرگ و اعدام، چون بختگ طاعون به نسل ما فرود آمده بود. یک نسل سر بدار می شد تا خمینی جام زهر را با خیال راحت بنوشد و این جام زهر چه داروی شفا بخشی بود که زن کثی و مرد کثی را با خود به همراه داشت. فلاکت جنگ ۸ساله که در بیرون از زندان مادران، پدران و خانواده ها را به کام بمب و موشک کشانده بود، اینبار با پایان جنگ، کشتار به سراغ رویش نوین جوانه ها که در زندان پر سن و سال شده بودند، آمده بود.

از شوخی سرنوشت، پایان جنگ با شروع عملیات فروغ جاویدان رقم خورد. ترانه اندک اندک جمع مستان می رسد، مدام از تلویزیون رژیم پخش می شد. بوی مرگ و خون به مشام می رسید. در همان روز های اواخر مرداد ماه ۱۳۶۷ اعلام شد تا اطلاع ثانوی ملاقات، نامه، بهداری و روزنامه قطع خواهد شد. تلویزیون را پاسداران زن فاتحانه و مستانه از بند ها خارج کردند و دوستان پرخروش مجاهد سالن ۳ زنان را در دسته های چند نفری از بند خارج می کردند. در اولین روزها وسایلشان در وسط بند مثل اسیران تلنبار می شد. اما در روزهای بعد با جدیت کلیه وسایل خارج می شد. چشمان پر سوال مانده ها در بند و چشمان پر نگران رفته ها نشانی از دوباره ندیدن ها بود. رنگ چهره پریده مان اضطرابی داشت که کاملا غریزی و عکس العمل طبیعی بدن را در بر داشت. زنان مجاهد حدودا ۳۲ تا ۴۰ نفر بودند که از بند خارج می شدند و به نا کجا آبادهای همین زندان فرستاده می شدند. در همین روزها دختری را به پله های منتهی به بند ۱ و ۲ و ۳ آوردند. او تعریف کرد که دادگاه است و گروه گروه دارند اعدام می شوند. او خبر داد برای او اعدام مصنوعی بر پا کردند، چرا که یک برادر و یک خواهر او را در سالهای پیش اعدام کرده بودند. به او گفته بودند برو و برای بقیه تعریف کن که عاقبت کار شما، علیه ما چیه!!

تعداد پیشین به هم خورده بود!! دادگاه صحرایی داخل بند زده شد. پاسداران زن با چادر وارد اتاقها می شدند و یک به یک سوال می کردند، ۱ - اتهام؟ ۲ - حاضر به مصاحبه هستی؟ ۳ - نماز می خوانی؟ و زنان چپ یکی یکی جواب اتهام را میدادند و هیچکس حاضر به مصاحبه نمی شد. دست آخر پاسداران زن با نیشخندی بند را ترک می کردند و ما هم شروع به خندیدن می کردیم که اینبار هم شاهد درمانده شدن ما خواهیم شد. پاسدار زنی که صحنه را دیده بود با کینه تیزی و سنگ دلانه گفت حالا بخندید، نوبت ما هم می رسد و بعد از رفتن پاسدارها ما دوباره می خندیدیم و کتابون داد امیری با لهجه گیلکی می گفت "او، آقا جان یک جوری میگه که هنوز نوبتشان نرسیده"- مادر کتابون، او را با رختشویی و کار کردن در خانه دیگران بزرگ کرده بود. اما کتابون با همه تلخکامی زندگی، لبخند زیبا و پر انرژی بر لب های کلفت و بزرگش می نشست و ما از شادی او که دستهای تپش را به هم می مالید و صحنه های عذاب را به صحنه پر خنده ای تبدیل می کرد، می خندیدیم. کتابون در زندان خودش را چپ معرفی کرد ولی اتهامش ۲ اتهامه مجاهد - اقلیت بود. از بند برده شد و بعد از بیست سال فهمیدم او را در زندان رشت اعدام کردند. یاد او همچون مروارید در صدف، در من نهفته است.

بعد از رفتن زنان مجاهد، تعدادی از چپ ها از طیف های مختلف را از بند آزادیها در بند یک آموزشگاه و بند ۳ زنان، سری - سری به دادگاه می بردند و مرحله ی جدی و فشرده ای برای زنان چپ آغاز شد. از آنها اتهام، نماز می خوانی پرسیده شد. دو زن از حزب توده در دادگاه، اعلام اعتصاب

تاریکی بود. پاسدار مرا با خدعه و نیرنگ به داخل دفتر هدایت کرد و گفت برو تو مردی پشت میز نشسته بود شلوار پاچه گشادی بر تن داشت، پاهایش از هم باز و بسیار بد در صندلی نشسته بود. کمی کمر و بالای تنش را به عقب داده و بالای رانش به بیرون زده بود، با صدای جا افتاده و مسلط خود را معرفی کرد، من زمانی نماینده وزارت اطلاعات در زندان هستم. ما می خواهیم به وضعیت زندانیها رسیدگی کنیم. عکس العملی نشان ندادم. اتهام و مدت محکومیت را پرسید. بسیار عادی جواب دادم، اقلیت و ۱۰ سال پرسید چند ساله: گفتیم ۲۷ سال. انزجار می دی؟ گفتیم انزجار نمی دم (محکم و با قاطعیت)، از زیر چشم بند کاملاً او را احساس می کردم، یک پف ف ف کرد سرش را به طرف دیوار سمت راست برگرداند و کمی مکث کرد، منم عادی با داشتن چشم بند مستقیم بطرف او نگاه می کردم. نماینده وزارت اطلاعات گفت: بیا برو بیرون ن ن. دیگه برات شوهر پیدا نمی شی ها. جوابی ندادم. همچنان مستقیم نگاه اش می کردم. من و زمانی نماینده وزارت اطلاعات هر دو درجا می زدیم، از بازی که در آن همبازی نمی یافت دست کشید. نمایشی کوتاه براه انداخت. او می بایست بر فشار بیفزاید. سرش را پایین انداخت، گویی چوب کبریتی را از لای شلوارش می خواهد بردارد. دوباره دشنام همچون تازیانه بر سرم فرود آمد و فریاد زد، کارمان گاه مسخره می شد، سرکوفتم می زد و دوباره گفت: بدبخت بیا برو بیرون دیگه برات شوهر پیدا نمی شه ها ها ها، در حین نفس نفس زنان که فریاد می زد گفت: تا حالا فکر می کردیم این پیر چریکها و پیر و پاتالها به شما خط می دهند الان می فهمیم شما ختم روزگارید ید ید

به پاسدار زن دستور داد مرا به بند خود برگرداند. شب دیر وقت همه ظاهرا خوابیده بودند. به سراغ دوست قدیمی ام م - ت که چند سال از من بزرگتر بود و سال ۶۱ همسرش را اعدام کرده بودند و خود او را به بایکوت اجباری وادار کرده بودند رقتم. زن جدی بود. دلم می خواست سرم را بروی کتفش بگذارم و نمی دانم شاید اشک بریزم. برایش تعریف کردم و به او گفتم م- ت، شاید می خواهد شما را زودتر از ما (صغری ها) اعدام بکنند. اگر می خواهند، ببرند، دلم می خواد با هم بریم. او در این مواقع حرفی نمی زد، ولی نگاه نگران محبت آمیزی به حال و رفتارم نشان داد و گفت حالا برو بگیر خواب تا فردا. اما من دیگر کار را پایان یافته می دیدم و با اندیشه مرگ نزدیک، جانم را فرا گرفته بود. این اولین بار نبود که از شخصی چون زمانی نماینده وزارت اطلاعات این اراجیف را شنیده باشم. در دادگاه چند دقیقه ای سال ۶۰ هم نیری رئیس دادگاه در کنار بازجو و چند لمپن و لات این حرف را زده بود که موجب خنده و مزاح دیگران شده بود. اینبار من و زمانی تنها بودیم. آن زمان برای مدت محکومیت ام این اراجیف گفته شد و الان موقع غائله داستان، رژیم برای ما بنگاه شادمانی و نگرانی باز کرده بود. دلم می خواست حداقل چیزی را می فهمیدند یا در آنجا به زمانی تفهیم و نشان می دادم که این مسئولیت فردی است و هر کس مسئول برخورد کارهای خود است و بهای رنج و درد و خون های ریخته شده را با خود خواهم داشت و با ترساندن، تحقیر و شکنجه و کابل به خواسته های شما تن نخواهم داد.

ما زنان چپ، راه کارگر، اقلیت، رزمندگان، پیکار و غیره تصمیم گرفته بودیم که در مقابل پرسش های آنها پاسخی کوتاه بدهیم، چرا که تجربه مان ثابت کرده بود هر چقدر بیشتر حرف بزنیم خودمان را به درد سر خواهیم انداخت. پس هر رفتار من می توانست تا اندازه ای موضوع را پیچیده کند.

در این روزهای مرگ و زندگی که همراه با ماه محرم بود، تعدادی از زنان چپ با اتهام های مختلف تشکیلاتی از بند خارج شده و به حکم ارتداد و نخواندن نماز به آسایشگاه انفرادی برده بودند. بند در التهاب خاص خود که دیگر از نامه، ملاقات، رزومه، تلویزیون خبری نبود، قرار داشت. زنان چپ که هم نظر بودیم در یک اتاق بزرگ جمع شدیم و یک رفیق که حافظه بسیار قوی داشت و بعد از سالها زندان، گنجینه مغزی او، برای ما رومانهایی را که قبل از دستگیری خوانده بود هر شب مثل شبهای هزار و یک شب تعریف می کرد. رومان رومن رولان بنام جان شیفته بهترین تأثیر را بر من داشت. زنی مستقل و آگاه که بر شرایط تحمیلی تسلیم نمی شد و بر خلاف جریان آب شنا میگرد.

در همین حین از بند یک پایین در بسته تمامی زندانیان زن را با تدابیر امنیتی به گورهدشت بردند و بعد از چند مدت آنها را بر گرداندند. دلم برای یاران و یارانم که بهترین روزها و سالهای مبارزه را در سلول و بند اوین، قزلحصار و گورهدشت گذرانده بودیم، می تپید و امید می رفت بتوان سرانجام یاران را دوباره با همان شور و نشاط می دیدم. سپیده یار دبیرین خوب من کجاست آیا می خواهند او را اعدام کنند. او یکسال و نیم تعلیقی از سال ۶۰ در زندان بود و بعلت نپذیرفتن

غذا در آن تابستان سوزان کردند و پنج بار شلاق، هر بار پنج بار بر جانشان زده می شد تا شرط قبول نماز را بپذیرند. بچه های اقلیت، پیکار، رزمندگان حکم ارتداد و کابل تا نماز را گرفتند. همچنین تعدادی از زنان آزادی را که به دادگاه برده بودند آنان هم روزانه شلاق می خوردند، دنبال شیشه یا وسیله ای بودند تا بتوانند خود را بکشند، چرا که مردن از تحمل کابل بسیار سگوب تر بود. تعدادی بپذیرفتند که نماز بخوانند هر چند که هیچگاه به درگاه سرکوب و شکنجه و اسلام دولا و چهارلا نشدند، اما در حیاط خوری شاهد آنان بودیم که به آسایشگاه انفرادی آورده شدند و آنان سرخورده و بسیار شرمگین از قبول این خود نامیده، اجبار شده بودند.

به دوست عزیزم م- ک با سر و کله و شکلک نشان می دادم که آرام باشد و بی شک با او احساس همدردی می کردم و به او نشان می دادم هنوز دوستش دارم. اما اگر خودم هم جای او بودم همان احساس تکه تکه شدن و ذوب شدن را می داشتم. نماز نخواندن جزو پرنسیب های ما شده بود. ما زنان چپ، نجس های زندان رژیم اسلامی بودیم که بر روی دمپایی ما مثل اسپران علامت زده می شد و با علامت ضربدر زرد رنگ ما را بخاطر عقایدمان دشنام و تنبیه می کردند. ما سالها غذای ماه رمضان را بعنوان اعتراض به بیرون داده بودیم. جزو آخرین نفرات و گروههای زندانیان بودیم که توالف جدا و حمام سرد را تجربه کردیم و در حمام های خالی و پراز قارچ زندان مخوف قزلحصار بروی ما تف می انداختند و ما را لعن و نفرین کرده بودند که بعد از حمام تمام دیوار از نجاست ما آبکشی می شد. موقعی که زنان چپی را در تابوت ها نشانده بودند، ما عهد و پیمان بسته بودیم که نماز نخواهیم خواند حتی به قیمت سخت ترین شکنجه ها.

روزها با شتابی بی وصف سپری می شد و جنب و جوش در زندان اوین روال و ثبات خود را پیدا نمی کرد. کار بازجوها، شکنجه گرها، پاسدارها، زندانبانان شلوغ و زیاد بود. حتی بعضی از روزها غذای داده شده مرسوم به غذای سرد و ماسیده پر از روغن تبدیل می شد. بخاطر اینکه زندانبانان وقت و زمانی پیدا نمی کردند که سر وقت تعیین شده غذا را بما برسانند. در آن روزها کاملاً می دانستیم که دادگاهها با شدت و حدت به صد شتاب رسیده است. یکی از این روزهای مرگ با یکی از رفقای عزیزم پشت پنجره های اتاق ۱۱۰ نشسته بودیم و به آبی آسمان به افق دوری نگاه می کردم که به دیوار غربی اوین ختم می شد، به آن سمتی که چند ماه قبل خانواده ها برای جشن سیزده بدر به پشت دیوار و بالای تپه ها آمده بودند و با تکان دادن ملافه های رنگی جشن سیزده بدر را با ما تقسیم کرده بودند. در آن افکار بودیم که رنگباری از گلوله با شدت و حدت شنیده شد و لحظاتی شاید بعد از ۳۰ ثانیه صدای الله اکبر وحشیانه زن و مرد پاسدار بگوش رسید. از آن به بعد حدس زدیم که پس تیرباران خواهیم شد. چرا که حتی نوع مرگ را این رژیم وحشی اعلام نمی کرد و بایستی با ورزیدگی چندین ساله خود حدس میزدیم. اما این حدس در خارج از کشور به یقینی دیگر تبدیل شد که همه را سربدار کردند.

سالن ۳ آموزشگاه از زنان مجاهد نزد ما خالی شده بود. گویی دیوارها لخت شده بودند. بعضی از اتاقها کاملاً خالی از چهره و سکنه شده بود. در بند پنج پچی شروع شد. هر جمعی که سالها در باورها و نابورها سخت دلی و سماجت را یاد گرفته بود، با هم به سخن نشستند. دیگر ملاقاتی در کار نبود که وقت تجزیه و تحلیل از حرفها و اشارات خانواده ها باشد و هیچ حرف امیدوار کننده ای هم در کار نبود. ما مانده بودیم و زندانبانان. در جمع های کوچک تصمیم گرفتیم ۱ - اتهام را بگوئیم ۲ - بگوئیم نماز نمی خوانیم ۳ - مصاحبه علیه گروههای دستگیر شده حتی به قیمت اعدام شدنمان نکنیم، اندیشه مرگ که هر زمان در خطر آن بودیم برایمان ملموس تر می شد. احساس آرامشی داشتیم. حال که چنین است، اگر مینا به رغم میل اش اعدام بشود، بگذار بگویند که برای عقیده اش از این طوفان در امان نماند. اگر مینا به علت نماز نخواندن اعدام بشود بگویند که او نماز خوان نبوده، او تسلیم ایندولوزی اسلامی نشد و به مصاف رژیم جمهوری اسلامی رفت، بگذار بگویند مینا پایداری کرد و بس !!!

البته من گرمی ترین مرده هایم را با چهره زنده شان با پژواک عمل و گفتارشان در یاد دارم. آنها در من زندگی می کنند همچنان که شاید خود تا دیر گاه زنده باشم. اما به کدامین حق مرگ را برای ما می خواستند؟

در یکی از شبهایی که می دانستیم اعدام قطعی است، ساعت ۱۰ شب زندانیان به داخل بند آمد، صدایم کرد، سکوت در پله ها صدایی را بوجود می آورد. صدای دمپایی لنگه به لنگه ام، خش چادرم و سعی و تلاشم که پله ها را به درستی به پایین بروم می رسید. نفسم را پشت چادر خش شده ام پنهان کردم تا پاسدار زن آرزوی ترس بر من را به گور ببرد. به دفتر بند خانم رحیمی مسئول بند ۱، ۲، ۳ رسیدم. هیچکس در جایی نبود و سکوت و

نوشتۀ یکی از زندانیان سیاسی بازمانده از دهه ی شصت

پرواز می کند
پرنده ی سیاه شوم
بر فراز سر آن
بیضه نشستگان امید
روندگان راه آرزو
ومن چقدر از بنز زرد متفرم
من از مرداد
من از شهریور
وای اگر در پائیز
وای اگر در آذر
ومن نیمه جان اثیری
چه باید می کردم آنگاه
که آن رونده ی شوم زرد
مرگ در چننه را
در میان آن بیضه نشستگان
در سخاوت تمام
بی تبعیض
تقسیم می کرد
کابوس مدام من اما
بی رحم تر از چنگال مرگ
گلویم را می فشارد مدام
که من از بنز زرد
که من از مرداد
که من از شهریور
بیزارم
بیزار
و من در این نفس کشیدن نفسگیر
دوره می کنم هر سال
مرداد و شهریور و بنز زرد را
آ ... ه
چون شهریار شهر سنگستان
سر در غار کرده می پرسم
که آیا مرا امید رستگاری نیست
و غار را پاسخی است اما
اری نیست
اری نیست

تابستان ۱۳۶۷ فرعی چهارده

محسن مسئول صنفی بند که به شوخی مامان محسن صدایش می کردیم از انباری کوچکش شکلاتی درآورد و در میان بچه ها پخش کرد. شیرینی پایان جنگ. شیرینی پایان جنگی که هشت سال به درازا کشیده بود. همه خوشحال بودیم. اما در این میان چه کسی می دانست که تا چند روز دیگر قرار است زهری به کاممان کنند که تلخی اش تا ابد خود را تکرار خواهد کرد. در فرعی چهارده گوهردشت که از بندهای تنبیهی زندان بود، تلویزیون کوچکی داشتیم. هواخوری و ملاقات را روزها قبل از پایان جنگ قطع کرده بودند.

روزهای نخست مرداد بود. اخبار فروغ مجاهدین رسیده بود و در میان تعجب ما اخبار این عملیات از تلویزیون هم پخش می شد. برایمان تعجب برانگیزتر این بود که چرا تلویزیون را از بند نمی برند.

مرداد گرمی بود. فضای فرعی در تابستان بسیار خفه و سنگین بود. بویژه اینکه پنجره های بند رو به شرق بودند و خورشید مستقیم به پنجره و نرده های پهن افقی روی آن و از لای نرده ها به درون می تابید و نرده های آهنی

شرط زندان مبنی بر هر نوع مصاحبه تا به حال که ۷ سال و اندی از آن می گذرد زندانی بود. آنان یعنی زنان موسوم به آزادیها تاوان مقاومت را اینگونه پرداخت می کردند و سرپیچی شان از شروط تحمیلی زندان و زندانیان و رژیم اکنون آنان را به نامعلوم ها سپرده بود.

زنان چپ سال ۶۷ صدای به رگبار بسته شدن زنان و مردان آزادیخواه را از تپه های اوین شنیدند، خبر دادگاه های مرگ مردان و سریدار شدن آنها و خالی شدن زندان را شنیدند. ما در یک حصار و در دره ای از سیم خاردار که عزیزانمان را برده بودند قرار گرفته بودیم، حلقه محاصره تنگ تر می شد و ما را در یک تنگه واقعی مرگ قرار داده بودند.

اما در میدان برخورد منافع و مسئولیت مان بعنوان یک زندانی چهل و اندی روز مقابله کردیم و نه گفتیم، بانگ سخن سر دادیم. ۸۵ زن از تمایلات گروهی متفاوت و با نگرش های مختلف به مارکسیسم، در یک تصمیم جمعی قاطع بودند. اگر هم ما را بکشند، ما مصاحبه نخواهیم کرد. زنان سالن ۳ آموزشگاه شاهد رفتن ۳۲ زن از بند خود شدند. سالن ۲ زنان اکثر قریب به اتفاق حلق آویز شدند. سالن یک تنبیهی خالی از سکنه و تعداد قابل توجهی حلق آویز شدند. زن زندانی سیاسی سال ۶۷ همچون سال ۶۰ دراونفورم زندانبانش یعنی در چادر سیاه، بی چهره و پوشیده در کفن سیاه چادر به قتل گاه و محل اعدام برده شد!!

زنانی همچون مریم پاکباز، فروزان عبدی، مهین قربانی، شهربانو(اعظم)، اشرف فدایی، مهری و سهیلا رحیمی، شورانگیز، مریم گلزاده غفوری، مهری قنات آبادی، کتایون داد امیری و بی پروا همچون تکه های گداخته سنگ از آتشفشان نفس شان از سینه خارج شد و جانشان در پوشیدگی چادر سیاه سر بدار شد.

زنان چپ سالن ۳ زندان اوین در تابستان ۶۷ بر تصمیم جمعی خود مبنی بر می میریم ولی تسلیم نمی شویم، پایدار ایستادند و این صدا و تصمیم ۸۵ زن در سالن ۳ زندان اوین بود.

تاریخ زنان دهه ۶۰ می گوید، ما هنوز زنده ایم و با پتانسیل فعلی مان با سر کشی، گستاخی پرونده ناگشوده کشتار دهه ۶۰ را باز گشوده، نگاه خواهیم داشت و در آزمون های تاریخ فریاد می زنیم اگر به مرز فراموش کردن برسیم، مرزهای آزادی و رهایی و عشق به همنوع وارد خانه ها نخواهد شد و دوباره کشتار ها تکرار خواهد شد!!



**به خاطر مرگ آن کس،
که برای صلح مبارزه می کرد**

آنکه تسلیم نشد
نابود شده است.
و آنکه نابود شد،
خود را تسلیم نکرده بود.

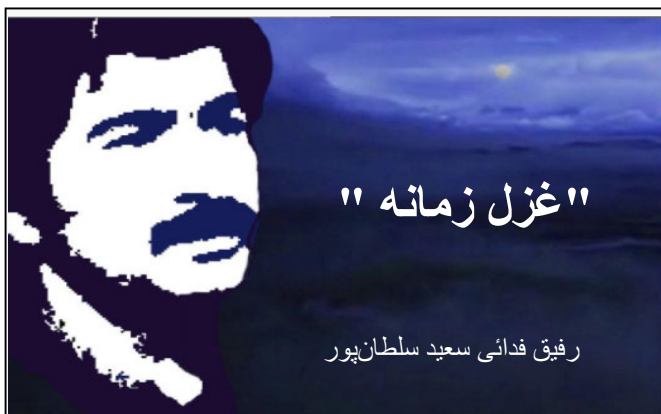
دهان هشدار دهنده
پر از خاک شد،
و ماجرای خونین،
آغاز.

بر مزار رفیق صلح
فوج سربازان پای می کوبد.

پس آیا مبارزه بیهوده بود؟

اما، مبارزی که نابود شد
به تنهایی نمی جنگید
پیروز نشده است.

برتولت برشت



"غزل زمانه"

رفیق فدائی سعید سلطان‌پور

نغمه در نغمه ی خون غلغله زد، تندر شد
شد زمین رنگ دگر، رنگ زمان دیگر شد

چشم هر اختر پوینده که در خون می گشت
برق خشمی زد و بر گرده ی شب خنجر شد

- شب خودکامه که در بزم گزندش، گل خون
زیر رگبار جنون جوش زد و پر پر شد

بوسه بر زخم پدر زد لب خونین پسر
آتش سینه ی گل، داغ دل مادر شد-

روی شبگیرگران، ماشه ی خورشید چکید
کوهی از آتش و خون موج زد و سنگر شد

آن که چون غنچه ورق در ورق خون می بست
شعله زد در شفق خون، شرف خاور شد

آن دلاور که قفس با گل خون می آراست
لبش آتشنزه آمد، سخنش آذر شد

آتش سینه ی سوزان نوآراستگان
تاول تجربه آورد، تب باور شد

وه که آن دلبر دلباخته، آن فتنه ی سرخ
رهروان را ره شبگیر زد و رهبر شد

شاخه ی عشق که در باغ زمستان می سوخت
آتش قهقه در گل زد و بار آور شد

عاقبت آتش هنگامه به میدان افکند
آن همه خرمن خونشعله که خاکستر شد

به شدت داغ می شدند. غروب روز چهارم مرداد تلویزیون را از بند بردند . در آن فضای ملتپ خبری رسید که تعدادی زندانی را از مشهد به گوهردشت آوردند. صداهای گنگی به عنوان خبر در گوشه‌ایمان می پیچید از یک احتمال دور، از کشتار و قتل عام زندان؛ اما کمتر کسی به آن بها می داد و آن را جدی می گرفت. البته همه می گفتیم که از اینها بعید نیست اما با این وجود باز هم کسی باور نمی کرد.

پنجم مرداد ۱۳۶۷ ساعت ۱۱ صبح صدای باز شدن درب آهنی بزرگ حیاط بند که به محوطه ی بیرون از بند و خیابان کنار آن باز می شد توجهمان را جلب کرد. به پشت پنجره آمدیم . تابش شدید آفتاب چشم را می زد. تعدادی زندانی را به داخل حیاط آوردند. شمردیم . چهارده نفر بودند . اینها همان زندانیانی بودند که از مشهد به گوهردشت آورده بودند . آنها همگی بدون چشم بند بودند. به داخل دستشویی حیاط بند می رفتند ؛ وضو می گرفتند و بیرون می آمدند و در همان حیاط بند به نماز می ایستادند. چشمانمان می دید اما دلها مان هنوز باور نمی کرد. آخر این چه نمازی است که اینگونه و بر روی آسفالت حیاط زندان باید خوانده شود ؟ همه با چشمانی باز و در سکوت از لای نرده ها به تماشا ایستاده بودیم . یکی در آن میان گفت : می خوان اعدامشون کنند . صدایی از کسی برخواست . نماز خواندنشان که تمام شد دوباره آنها را از در بیرون بردند. در محوطه ی بیرون حیاط بند و نزدیک آشپزخانه زندان سوله ای وجود داشت . زندانیان را به داخل سوله بردند . در حیاط بند نیمه باز بود . تحرکات بیرون به اندازه ی باز بودن در پیدا بود. چند پاسدار از جمله پاسداری که قد بلند و هیکل ورزیده ای داشت که زندانی ها نامش را علی فریدین گذاشته بودند در جلوی آنها حرکت می کرد از سمت غرب حیاط بند و از در کوچکی که از راهروی زندان به حیاط باز می شد وارد شدند و به طرف سوله رفتند. یک آمبولانس سفید رنگ هم آمد و جلوی سوله توقف کرد.

پس از حدود یک ساعت اعدام پایان یافت . اعدام شدگان را داخل آمبولانس سفید گذاشتند و آمبولانس حرکت کرد و رفت. بعد از لحاظاتی پاسدار قد بلند وارد حیاط شد. فرد دیگری از این سو به طرف او آمد در میانه حیاط بند به هم رسیدند و به سلام و احوالپرسی مشغول شدند. فرد تازه وارد در ابتدا خواست که با پاسدار دست بدهد که او از دست دادن امتناع کرد و پیدا بود که در حال توضیح دادن علت دست ندادن خود است. او چون در اجرای اعدام زندانیان و نیز جابجایی جنازه هایشان شرکت کرده بود نجس به حساب می آمد و اگر قبل از غسل نمودن به کسی دست می زد یا دست می داد فرد مقابل هم در اصطلاح نجس می شد.

پس از بقایقی در بزرگ حیاط بند بسته و همه چیز تمام شد و دوباره سکوت بر حیاط بند حاکم شد .

دیگر کسی نمی خندید همه کم حرف شده بودیم . چهره ها همه متفکر و در عین حال منتظر. همه در انتظار رخداد و حادثه ای بودند . اما کسی درست نمی دانست کدام حادثه و چگونه. هیچ کدام نمی دانستیم که جز دو سه نفر تا پایان روز هفتم مرداد در حسینیه زندان گوهردشت نقطه ی پایانی بر داستان زندگیشان گذاشته خواهد شد.

امیرحسین کریمی که بچه ها به دلیل آنکه قبل از دستگیری در حوالی تهرانپارس دکه ای داشت او را امیرقهوه چی صدا می کردند، صدای بسیار زیبایی داشت . غروب شده بود و هوا تاریک. امیر شروع به خواندن تصنیفی از مرضیه کرد.

دیوانه ز دست عشقت تو کنونم

آواره چو مجنون در دشت جنونم

چون بگذرم از این ره با پایای شکسته

چون ناله کند این دل با نای شکسته

همه در سکوت گوش می کردیم. این آخرین باری بود که صدای دلنواز امیر گوشها و دلهایمان را نوازش می داد و این آخرین باری هم بود که امیر می خواند.

تا غروب روز هفتم مرداد نه امیرحسین کریمی صدایی برای خواندن داشت و نه فرزین نصرتی و نه فریدین نصرتی نه فرشید انتصاری ؛ محسن کریمی ؛ ابراهیم چوبدار ؛ حسن فخار ؛ محمد مروج ؛ مسعود خستو و محسن صادق زاده ...گوشی برای شنیدن.

آن فروریخته گل های پریشان در باد

کز می جام شهادت همه مدهوشانند

یادشان زمزمه ی نیمه شب مستان باد

تا نگویند که از یاد فراموشانند

شوندگان همراه است، راه‌ها برای فساد مقامات دولتی بسته می‌شود.

قدرت طبقه کارگر

کارگران کارخانه‌های لاستیک البرز (کیان تابر) و فولاد زاگرس پس از مبارزاتی مستمر که از تیرماه آغاز شده بود، توانستند اراده و خواست خود را به سرمایه‌داران و دولت حامی آن‌ها دیکته کنند. اگرچه امکان دارد که تهاجمات سرمایه‌داران و دولت به دستاوردهای کارگران این دو کارخانه بار دیگر از سر گرفته شود و از این رو کارگران این کارخانه‌ها باید هوشیارانه از دستاوردهای خود دفاع کنند، اما تا همین‌جا نیز می‌توان از یک موفقیت و پیروزی برای طبقه کارگر ایران سخن گفت. آن هم در روزگاری که کارگران در اقصا نقاط کشور به درگیری روزانه با کارفرمایان کشیده شده و به‌رغم تمامی مبارزات و از خودگذشتگی و شجاعت، در بسیاری از مواقع این مبارزات حتا به دستاوردهایی موقت برای آن‌ها منتهی نمی‌گردد. از همین‌روست که می‌توان با بازخوانی مبارزات کارگران این دو کارخانه بر علی که به موفقیت آن‌ها منجر شد، انگشت گذاشته و از تجارب آن‌ها بهره برد.

۲۳۵ کارگر کارخانه فولاد زاگرس که بعد از سال‌ها کار طاقت‌فرسا روز ۱۸ تیر توسط کارفرما اخراج شده بودند، از همان روز مبارزات خود را برای بازگشت به کار آغاز کردند. بعد از چند روز اعتراض در برابر ادارات و مراکز حکومتی در استان کردستان، کارگران راهی تهران شدند تا با تجمع در برابر مراکز اصلی حکومت همچون وزارت صنایع، مجلس و دفتر خامنه‌ای، صدای اعتراض خود را در شهری که میلیون‌ها نظارمگر دارد، بلند کنند. عوامل و دستگاه‌های حکومتی به‌جای پاسخ‌گویی به خواست‌های برحق کارگران، ابتدا از راه تهدید و یا حتا تطمیع کارگران وارد شدند، اما هنگامی که با اراده آهنین کارگران و اتحاد خلل‌ناپذیرشان برای بازگشت به کار روبرو گشتند، به پای میز مذاکره نشستند. در نهایت کمیسیون اصل ۹۰ مجلس با کارگران به توافقاتی دست یافت و قرار شد تا از اخراج کارگران ممانعت به عمل آید (که خواست اصلی کارگران بود). اما کارگران با بازگشت به کردستان با مشکل دیگری روبرو گشتند. اداره کار کردستان این توافق را با توسل به این که مجلس ارگان اجرایی نیست و نمی‌تواند تصمیم بگیرد رد کرده و موقوف به موافقت دستگاه‌های اجرایی کرد. اما کارگران خسته نشدند، بازگشت به کار تنها راه ادامه‌ی حیات‌شان بود، پس به مبارزات خود ادامه دادند و حتا از چپول شبانه اموال کارخانه توسط کارفرما جلوگیری کردند. روز ده شهریور، صد نفر از آنها به محل کنفرانس خبری مدیرکل اداره کار استان هجوم آورده و در آنجا مدیر کل را مجبور به پاسخ‌گویی کردند، تا این‌که در آخر موفق شدند رای بازگشت به کار را از سوی اداره کار شهرستان قروه بگیرند. هر چند که ممکن است کارفرما و دولت به حیل‌های دیگری متوسل شوند و یا کارفرما به رای اداره

گردیده است. اما میزان و چگونگی فساد در هر کشور، متناسب با ویژگی‌های ساختار سیاسی آن متفاوت است.

در کشورهای سرمایه‌داری که از حکومتی دیکتاتوری برخوردارند، جایی که احزاب مخالف حضور قانونی نداشته، بسیاری از نهادها و تشکل‌های صنفی ممنوع می‌باشند و حق آزادی بیان و اندیشه در آن‌ها رعایت نمی‌شود، طبیعی‌ست که میزان فساد بیشتر است. در ایران جدا از این موضوع که حکومتی از نوع دیکتاتوری بر سر کار بوده و سرکوبی بسیار خشن در جامعه حاکم می‌باشد، به دلیل این که دولت با بهره‌مندی از درآمد نفت، خود یک کارفرمای بزرگ محسوب می‌گردد، این فساد دوچندان شده است. اگر در دولت خاتمی فساد بود که می‌توان برای نمونه به همان نحوه‌ی واگذاری شرکت‌های دولتی به بخش خصوصی، امتیازات گمرکی و یا تقسیم درآمد نفت به نحوی که حاکمان از جمله ولی فقیه از آن بی‌نصیب نمانند، اشاره کرد، در دوران احمدی‌نژاد به دلیل تشدید سرکوب و بسته شدن همان حداقل فضای سیاسی که در دوران ریاست جمهوری خاتمی بوجود آمده بود، فساد بیشتر و فراگیرتر شد. از سوی دیگر، دولت احمدی‌نژاد به واسطه‌ی جنگ‌های منطقه‌ای و گران شدن نفت، با منبعی از درآمدهای نفتی روبرو شد که دولت‌های قبلی از آن برخوردار نبودند و این عامل نیز به‌نوبه‌ی خود باعث افزایش فساد گردید. یعنی تنها با مقایسه دولت‌های خاتمی و احمدی‌نژاد و افزایش (حتا چشمگیر) فساد در دوران دومی می‌توان به نقش سرکوب و اهمیت درآمدهای نفتی در گسترش آن پی بُرد.

اما همان‌طور که گفته شد فساد تنها در کشورهای دیکتاتور دارند نیست. تمامی کشورهای سرمایه‌داری کم و بیش به این معضل دچار هستند و لازم نیست که برای اثبات آن به گذشته‌های دور برگردیم. حمایت دولت‌ها و به اصطلاح نخبگان حاکم بر این کشورها از سرمایه‌داران (مانند بانک‌ها) در جریان بحران اقتصادی و انتقال این بحران بر دوش کارگران و زحمتکشان، یک کلاه برداری و شکل دیگری از این دزدی، سوء استفاده و فساد است. این دولت‌ها هر جا که نتوانستند با خرید بانک‌ها با بهایی گزاف و بسیار بیشتر از ارزشی که داشتند، آن‌هم با پولی که از مالیات کارگران و دیگر حقوق‌بگیران فراهم آمده بود، از ورشکستگی بانک‌ها جلوگیری کردند، آن وقت فشار بحران اقتصادی را با سیاست‌های ریاضت اقتصادی و با حذف خدمات اجتماعی به محروم‌ترین اقشار همان جامعه وارد ساختند.

تنها در حکومتی که مردم می‌توانند به‌صورتی فراگیر و مستقیم بر انتخاب شوندگان نظارت داشته و هر لحظه که تصمیم گرفتند افرادی را که بر سر قدرت هستند - به هر دلیلی - از کار برکنار کرده و افراد دیگری را جایگزین کنند، حکومتی که آزادی بیان و اندیشه هیچ شرط و مانعی ندارد و به این ترتیب می‌توان نظارت بر تمامی ارکان قدرت را گسترش داد، می‌توان به فساد پایان داد و این ویژگی را هیچ‌کدام از دولت‌های سرمایه‌داری ندارند. تنها در یک حکومت که به شیوه‌ی شورایی اداره می‌شود، حکومتی که در آن جدا افتادگی انتخاب شوندگان و انتخاب کنندگان با حذف امتیازات انتخاب

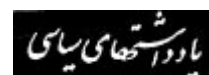
از فساد ۱۲ هزار میلیاردی تا سرقت ۱۶ میلیاردی

می‌زنند، از قانون حرف می‌زنند و از این‌که این اموال مال دولت نیست و دولت حق ندارد مصوبات قانونی را لغو کند. اما چرا؟! آشکار است! چون منافع آقایان در خطر می‌افتد!

هیچ شک نیست که در این واگذاری چنین فسادی رخ داده است و گرنه وزیر نیرو جرات نداشت که با این صراحت از فساد ۱۲ هزار میلیارد تومانی در اجرای این پروژه سخن بگوید و کارنامه سیاه حکومت را سیاه‌تر بکند، و تازه مساله ترس وزیر نیرو نیز هست که فردا همین فساد، در تسویه حساب‌های درونی حاکمیت بقیه او را بگیرد. همان‌طور که بابت ماجرای فساد ۳ هزار میلیارد تومانی (که یک چهارم این مبلغ است) قرار است ۴ نفر به دلیل اختلال در نظم اقتصادی اعدام شوند و یا همان‌طور که کرباسچی شهردار اسبق به بهانه‌ی مواردی که بسیار کمتر از این مبالغ بود به زندان رفت و در واقع هدف همه‌ی این دادگاه‌ها تسویه حساب‌های جناحی بوده و هست. و گرنه تمام وجود حکومت اسلامی را فساد فرا گرفته و منحصر به این قوه و آن قوه، یا این جناح و آن جناح نیست.

همین که ۵۰ نماینده مجلس از یک سوء استفاده ۱۲ هزار میلیارد تومانی دفاع کرده و زیر نامه‌ای که تایید کننده‌ی این فساد است امضا زده‌اند، یک نمونه‌ی آشکار از وضعیتی است که امروز کشور در اثر فساد مقامات حکومتی به آن گرفتار شده است. دیگر دزدی و فساد در میان مقامات حکومتی آن قدر معمول شده است که احمدی‌نژاد درست یک روز قبل از پایان دوره ریاست جمهوری‌اش، ۱۶ میلیارد تومان از حساب دولت به حساب بانکی که خودش به بهانه‌ی ایجاد دانشگاه افتتاح کرده و حق امضا با خودش است، واریز می‌کند و البته که این مبلغ در برابر فساد ۱۲ هزار میلیارد تومانی بسیار ناچیز است، و باز بگزیم از میلیاردها دلاری که همواره صحبت از نبود اسناد خرج‌کردش در دولت احمدی‌نژاد بوده و بسیاری از نمونه‌های دیگر، از سازمان تامین اجتماعی که صحبت از هزاران میلیارد تومان فساد است تا شرکت ملی صنایع مس که به هر حال تعداد آن‌ها سر به فلک می‌زند. همه‌ی اینها نشان‌گر اوج فساد افرادی است که در قدرت قرار می‌گیرند. بیهوده نبوده و نیست که در جریان انتخابات مجلس صحبت از هزینه‌های میلیاردها تومانی برای تصاحب کرسی مجلس می‌شود و باز بیهوده نیست که این همه جنگ و دعوا بر سر کرسی ریاست‌جمهوری صورت می‌گیرد و برای‌اش بقیه پاره می‌کنند.

فساد حکومتی یکی از ویژگی‌های قدرتهایی‌ست که به توده‌های مردم پاسخگو نبوده و در یک کلام حکومت‌هایی که از مردم جدا می‌باشند. در جامعه‌ی سرمایه‌داری، به‌مثابه‌ی شکلی از جوامع طبقاتی، جدا از آن که حکومت‌ها حامل همان ویژگی فوق هستند، به دلیل پیچیدگی‌ها و گستردگی نقش و دستگاه دولت نسبت به دوران ماقبل خود، فساد حکومتی به همان میزان رشد یافته، پیچیده شده و دامنه‌ی آن حتا بسیار گسترده



قدرت طبقه کارگر

کار قروه اعتراض کند و دیگر سنگ‌هایی که ممکن است بر سر راه کارگران گذاشته شود، اما کارگران تا این‌جا ثابت کردند که از خواست خود عقب ننشسته و با اتحاد و مبارزه از دستاوردهای خود دفاع خواهند کرد.

اما مبارزات کارگران لاستیک البرز (کیان تایر) سابقه‌های طولانی‌تر دارد. شش سال پیش بود که معضلات کارگران با واگذاری کارخانه آغاز شد. کارگران اما توانستند در پی مبارزات خود، که حتی به هجوم شبانه نیروهای پلیس و امنیتی و دستگیری بیش از صد کارگر منجر گردید، مالک کارخانه را که یگانه هدفش به تعطیلی کشاندن کارخانه و اخراج کارگران بود، از کارخانه بیرون کنند. رسیدن به این هدف تنها در سایه اتحاد کارگران که به تصمیمات جمعی پایبند بودند، امکان پذیر گشت. آن‌ها برای رسیدن به هدفشان دست به هر گونه اعتراضی زدند، حتی دست به اشغال دفتر مرکزی شرکت زدند و با حضور شبانه‌روزی در آنجا به اشغال دفتر استمرار بخشیدند. آنها مجمع عمومی به‌پا کردند و تصمیم به اخراج برخی از مدیران کارخانه گرفتند. سرکوب، وعده، ندادن حقوق و گرسنه نگاه‌داشتن کارگران نتوانست مانع و خللی در اراده کارگران برای بیرون کردن مالک کارخانه و حفظ کارشان که مورد تهدید قرار گرفته بود، ایجاد کند.

اگرچه کارگران در زمستان سال ۸۷ توانستند به موفقیت دست یافته و کارخانه را از چنگال مالک رهایی بخشند، اما بعد از گذشت بیش از ۴ سال، وزارت صنایع در آخرین ماه‌های دولت احمدی‌نژاد، طرح بازگشت مالک قبلی به کارخانه را کلید زد که منجر به موج جدیدی از اعتراضات کارگری گردید. کارگران با تجربه‌ای که از مبارزات گذشته‌ی خود داشتند، این‌بار نیز زیر بار هیچ گونه فشار و تطمعی نرفتند. وقتی که ۵ نماینده کارگران به پلیس امنیت اسلامشهر احضار شده و دستگیر شدند، کارگران دست به تجمع زده و اعلام کردند تا آزادی هر ۵ کارگر لاستیک البرز، به اعتراضات خود ادامه خواهند داد. همین اقدام آن‌ها در حمایت از همکاران و هم‌زنجیران خود کافی بود تا رژیم به عزم و اتحاد کارگران پی برده و همان شب کارگران بازداشتی را آزاد کند.

تا این که مبارزات آن‌ها در روز ۱۳ شهریور به بار نشست. در این روز کارگران کیان تایر از ساعت ۷ صبح در برابر وزارت صنایع تجمع کردند. در این روز قرار بود جلسه‌ای به منظور رسیدگی به خواست‌های آن‌ها در این وزارتخانه تشکیل شود. هنگامی که از ورود نمایندگان کارگران به جلسه جلوگیری شد، کارگران به داخل وزارتخانه هجوم برده و پس از سر دادن شعار "ما منتظر جوابیم، هیچ جا نمی‌ریم، همین‌جا هستیم" در داخل وزارت صنایع، به خیابان بازگشتند. کارگران با شعار مرگ بر جلالی (نظری جلالی معاون وزیر کار و از اعضای سازمان حمایت از صنایع که از حامیان

اصلی شرفی مالک کارخانه می‌باشد)، "شرفی خیانت می‌کند، جلالی حمایت می‌کند" هم به تجمع خود ادامه دادند و هم مانع خروج معاون وزیر کار از وزارتخانه شدند. کارگران شعار می‌دادند: "تا خون در رگ ماست، البرز خانه ماست" تا نشان دهند کار چه اهمیتی در زندگی آن‌ها دارد و یا "برای حفظ البرز بریده باد دست دزد" و منظور کارگران از این دزد همان شرفی و حامیان او در قدرت بودند. در نهایت و با حضور ۳ نماینده از طرف کارگران قرار شد تا واگذاری کارخانه به مالک قبلی متوقف شده و تا زمان استقرار هیات مدیره دولتی، ۲ نفر از مدیریت فعلی کارخانه و ۲ نفر از سازمان حمایت از صنایع مسئولیت اداره کارخانه را برعهده بگیرند. کارگران اما به تجمع خود ادامه دادند تا هم حکم دو نفر از مدیران برای اداره کارخانه صادر شود و هم مشکل قطع برق کارخانه توسط وزارت صنایع حل گردد. پس از برآورده شدن این دو خواست، کارگران به تجمع پیروزمند خود خاتمه دادند.

تجربه‌ی کارگران لاستیک البرز و فولاد زاگرس، تجربه‌ی کل طبقه‌ی کارگر ایران است، طبقه‌ای که تمامی اعضای آن منافع و دشمن مشترکی دارند. تجربه کارگران این دو کارخانه از اهمیت اتحاد، پایبندی در برابر تصمیمات جمعی، حمایت و پشتیبانی از یکدیگر، پیگیری و تداوم مبارزه و بسنده نکردن به وعده کارفرمایان و مقامات حکومتی برای ما سخن می‌گوید.

هنگامی که کارگران به وعده‌های مقامات بسنده نکرده و به مبارزات خود تا تحقق خواست‌هایشان ادامه می‌دهند نکته بسیار مهمی برای کارگرانی دارد که در نهایت به وعده‌ها بسنده کرده و به دشمن طبقاتی خود، فرصت سرکوب و یا ایجاد تفرقه در میان کارگران را می‌دهند.

هنگامی که کارگران لاستیک البرز، در دفاع از کارگران بازداشتی به‌پا می‌خیزند، پیام مهمی است که به دیگر کارگران فرستاده می‌شود. پایبندی به تصمیمات جمعی و اتحاد و جلوگیری از ایجاد تفرقه در صفوف کارگران، اهمیت و نتیجه‌ی خود را در این مبارزات به‌خوبی نشان می‌دهد. کارگران لاستیک البرز نشان دادند که اتحاد کارگران حتی اگر پای نیروهای سرکوب رژیم به کارخانه باز شد، برای دفاع از مبارزه و زندگی تک تک آن‌ها از چه اهمیتی برخوردار است.

همان‌طور که گفته شد، تجربه کارگران کارخانه‌های لاستیک البرز و فولاد زاگرس تجربه‌ی جنبش طبقه کارگر ایران است و تجربه‌ی جنبش کارگری به ما می‌گوید که کارگران تنها با قدرتی که در اتحاد و مبارزه‌ی آن‌ها نهفته است می‌توانند پیروز میدان جنگ با سرمایه شوند. همین تجربه به ما می‌گوید که هر گونه تفرقه، سازش و دودلی و تردید نتیجه‌ای جز شکست به همراه نخواهد آورد.

کمک‌های مالی

کاتاندا	ونکوور	۵۰ دلار
گیل آوا		
مونترال	رفیق حسین و فرهود	۱۰۰ دلار
	رفقا کاظم و هادی و	
	نظام، اسکندر	۲۰۰ دلار
	رفیق حبیب سالیانی	۱۰۰ دلار
	رفیق فریدون مهر جو	۱۰۰ دلار
	رفیق شیر محمد درخشنده	
	(توماج)	۱۰۰ دلار
	لاکومه	۵۰ دلار
	نرگس	۱۰ دلار
	نقیسه ناصری	۲۰ دلار
	دمکراسی شورانی ۱	۱۰۰ دلار
	دمکراسی شورانی ۲	۱۰۰ دلار

سونیس

علی‌اکبر صفائی فراهانی	۳۰ فرانک
سیامک اسدیان (اسکندر)	۳۰ فرانک
امیر پرویز پویان	۳۰ فرانک
حمید اشرف	۵۰ فرانک
سعید سلطانپور	۶۰ فرانک

ایران

احمد شاملو	۵۰۰۰ تومان
رفیق حمید مومنی	۵۰۰۰ تومان
رفیق بیژن جزنی	۱۰۰۰۰

دانمارک

هوشنگ احمدی	۲۰۰ کرون
دکتر نریمینا	۲۰۰ کرون
پوران	۵۰ یورو
کولنتای	۲۰۰ کرون
ماه ژونیه ۲۰۱۳	
کولنتای	۲۰۰ کرون
ماه اگوست ۲۰۱۳	
استرالیا ماه جولای	
انقلاب سرخ	۱۰۰ یورو

آلمان

یعقوب شکرالهی	۱۵ یورو
ناصر شاد نژاد	۱۵ یورو
ایوب ملکی	۱۵ یورو

هند

صدای کارگران و زحمتکشان	۱۰ یورو
-------------------------	---------

زنده باد سوسیالیسم

برای ارتباط با سازمان فدائیان (اقلیت) نامه‌های خود را به یکی از آدرس‌های زیر ارسال نمایید.

آلمان
K . A . R
Postfach 160531
60068 Frankfurt
Germany

دانمارک
I . S . F
P . B . 398
1500 Copenhagen V
Denmark

سوئیس
Sepehri
Postfach 410
4410 Liestal
Switzerland

هلند
Postbus 23135
1100 DP
Amsterdam Z.O
Holland

کانادا
K.Z
P.O.BOX 2488
Vancouver B.C
V6B 3W7 Canada

کمک‌های مالی خود را به شماره حساب بانکی زیر واریز و رسید آن را به همراه کد مورد نظر به یکی از آدرس‌های سازمان ارسال کنید.

شماره حساب:
Gironummer 2492097
نام صاحب حساب : Stichting ICDR
IBAN:
NL08INGB0002492097
BIC: INGBNL2A
Amsterdam, Holland

شماره فکس سازمان فدائیان (اقلیت)

۰۰۴۴۸۴۵۲۸۰۲۱۹۹

نشانی ما بر روی اینترنت:

http://www.fadaian-minority.org
http://76.162.186.87/

پست الکترونیک :E-Mail

info@fadaian-minority.org

شماره پیام‌گیر سازمان فدائیان (اقلیت):

در اروپا

0031(0)618622401

ای میل تماس با نشریه کار:

kar@fadaian-minority.org

KAR

Organization Of Fedaian (Minority)
No 653 September 2013

یادداشت‌های سیاسی

از فساد ۱۲ هزار میلیاردی تا سرقت ۱۶ میلیاردی

روز ۱۸ شهریور، وزیر نیرو در گفت‌وگو با "شبکه خبر سیما" از توقف اجرای یک پروژه به دلیل فساد ۱۲ هزار میلیارد تومانی خبر داد. به‌گفته‌ی وی، وزارت راه می‌خواست پروژه خط آهن گرگان - بجنورد - مشهد را با ۴ هزار میلیارد تومان هزینه توسط کنسرسیومی که ۸۵ درصد منابع مالی آن از سوی چینی‌ها و به صورت فاینانس پرداخت می‌شد و ۱۵ درصد منابع مالی به‌عهده بخش ایرانی بود، اجرایی کند. در ارتباط با ۱۵ درصدی که قرار بود طرف ایرانی آن را تامین کند، قرار شده بود تا بخشی از اموال وزارت نیرو به ارزش ۶۰۰ میلیارد تومان به پیمانکار ایرانی واگذار شود، اما ارزش واقعی اموال واگذار شده به پیمانکار بالغ بر ۱۲ هزار و ۶۰۰ میلیارد تومان بوده است!!! یعنی به جای ۱۵ درصد مبلغ پروژه، بیش از سه برابر مبلغ کل پروژه از اموال عمومی به پیمانکار

ایرانی پرداخت شده است!!! اما جالبتر از خبر این فساد کلان ۱۲ هزار میلیارد تومانی که کمترین انعکاس را در رسانه‌های حکومتی یافت، دفاع ۵۰ نماینده مجلس از این فساد بزرگ و تاریخی بود. چند روز قبلتر یعنی روز ۷ شهریور، یکی از نمایندگان مجلس به نام موسی‌الرضا ثروتی نماینده بجنورد در گفت‌وگو با خبرگزاری فارس، خبر از نامه‌ی اعتراضی ۵۰ نماینده مجلس به لاریجانی برای تذکر به روحانی در مورد لغو یک مصوبه قانونی!!! دولت احمدی‌نژاد داده بود و سخنان وزیر نیرو در واقع واکنش به این اعتراض بود. وی مدعی شده بود که لاریجانی با ابلاغ این مصوبه نشان داده که مصوبه فوق مورد تایید مجلس بوده و این مصوبه تمامی مراحل قانونی را طی کرده و بنابر این، هم اکنون اموال فوق مالک دیگری دارد و دولت حق ندارد آن را باطل کند!!! وی بویژه تاکید کرد که این اقدام دولت مخالف واگذاری کار به مردم!!! و اصل ۴۴ قانون اساسی است!!! به راستی که سخنان جالبی بود!!! وقتی که پای منافع افراد به میان می‌آید، دست به همه کار

در صفحه ۲۴



shora.tv@gmail.com

تلویزیون دمکراسی شورائی

فریاد رسای کارگران و تمامی انسان‌های زحمتکش، شریف و ستم دیده‌ای است که برای آزادی و سوسیالیسم بیکار می‌کنند

برنامه های تلویزیون دمکراسی شورائی را ببینید

برنامه‌های تلویزیون دمکراسی شورائی از طریق کانال تلویزیونی اندیشه و به مدت ۴ ساعت در هفته پخش می‌شود که دو ساعت آن زنده و دو ساعت دیگر تکرار برنامه‌ها می‌باشد.

ساعات پخش برنامه‌های تلویزیون دمکراسی شورائی بدین‌قرار است:

برنامه‌های تلویزیون دمکراسی شورائی دوشنبه هر هفته:

ساعت ۳۰ : ۲۲ به وقت ایران

۲۰ به وقت اروپای مرکزی

۱۱ به وقت لس‌آنجلس

و چهارشنبه هر هفته:

ساعت ۳۰ : ۲۱ به وقت ایران

۱۹ به وقت اروپای مرکزی

۱۰ به وقت لس‌آنجلس

این برنامه‌ها به مدت یک‌ساعت از ماهواره هانت‌برد و تله‌استارت پخش می‌شود. تکرار برنامه‌ها در روزهای ۴ شنبه و ۵ شنبه هر هفته ساعت دوازده‌ونیم ظهر به وقت ایران، ساعت ده صبح به وقت اروپای مرکزی و ساعت یک نیمه شب به وقت لس‌آنجلس خواهد بود. اگر به تلویزیون ماهواره‌ای دسترسی ندارید، می‌توانید از طریق آدرس اینترنتی سایت اندیشه به‌طور زنده و هم‌زمان برنامه‌های تلویزیون دمکراسی شورائی را مشاهده کنید:

www.andishehcom.com

مشخصات ماهواره‌ای کانال تلویزیون اندیشه:

3/4 20000 :Horizontal Symbol Rate 12090:Frequency 25Galaxy :North America
3/4 29900:Symbol Rate 10723 :Frequency ,8Hot Bird :Middle East ,Europe

سرنگون باد رژیم جمهوری اسلامی - برقرار باد حکومت شورائی